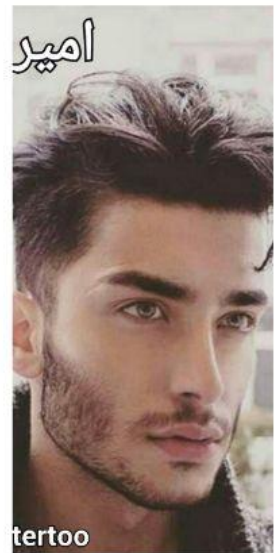
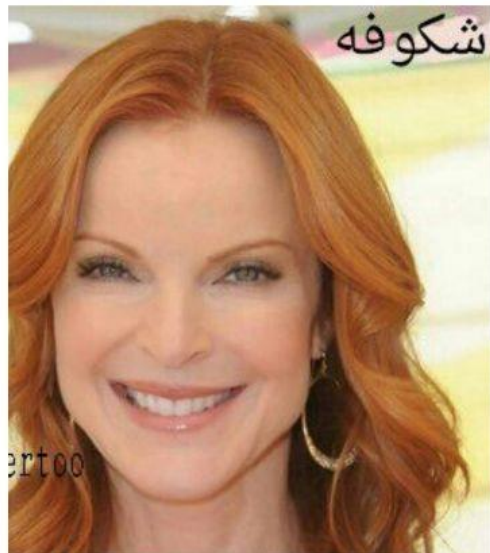
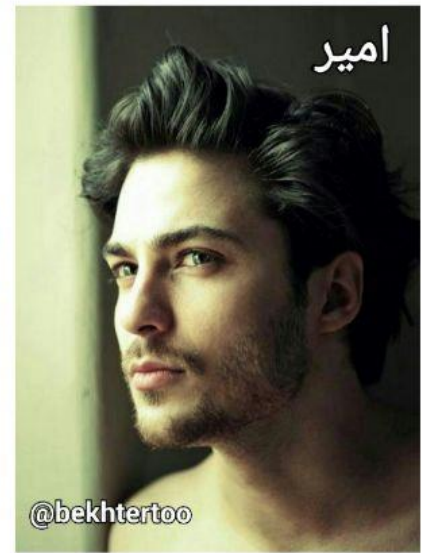
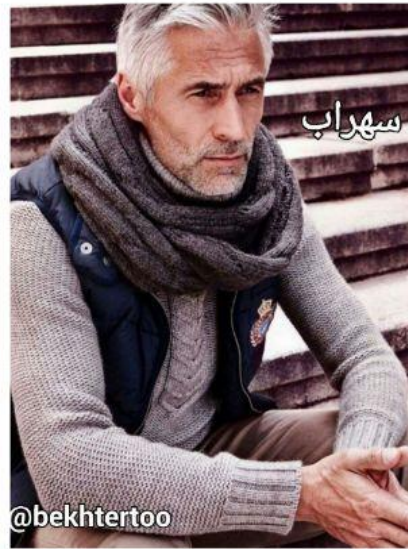




id tele: @bekhtertoo

id insta: tina.t...r

نویسنده: تینا.ر



مقدمه:

در میان تاریکی زندگی ام،
آمدی، نور شدی و تمام مرا روشن کردی
من نیز سردرگم بودم این حس تو عشق است یا هوس
دریغ از آنکه من طعمه یک انتقام ننگین بودم...

اما اکنون میدانم تنها گذر زمان بود که
این انتقام تلخ را به عشقی شیرین تبدیل کرد
و من این زندگی را به هیچ خاطری ادامه نمیدم مگر
به خاطر تو...

خلاصه:

در مورد دختری به اسم تینا هست ک با یک اردو تمام زندگیش تغییر میکنه.
گاهی این تغییرها به نعشه و گاهی به ضرر شه...

شخصیت های اصلی:

تینا، شهاب، سهراب، شهیاد.

با صدای بوق ماشین بابا به تکاپو افتادم، سریع شالم پوشیدم و چمدونم رو برداشتم و به پایین پله ها رفتم به در ورودی که رسیدم مامانم سریع بوسم کرد و گفت:

- مراقب خودت باش عزیزم، خدافظ.

رفتم سوار ماشین شدم که بابا گفت:

- مراقب خودت باش فقط بدون حواسم بهت هست؛ فقطم بخاطر ابروت گذاشتم بری با اون گند کاریت.

رفتم تو فکر: دقیقا هفته پیش یواشکی اینستا ریختم تو گوشیم؛ وقتی با علیرضا دوست شدمو چه چتایی ک نکردیم ولی وقتی مامانم فهمید و دعوا و گرفتن گوشیمو...

با صدای بابا از فکر بیرون اومدم که میگفت:

- رسیدیم، پیاده شو.

بعد گوشیمو سمتم گرفتمو گفت:

- سیم کارتت رو شه فقط خاموشش نکن.

با خوشحالی گوشیمو گرفتمو بعد از خدافظی وارد مدرسه شدم. همه با لباسای شیک داخل مدرسه بودن. با چشم

دنبال فاطمه بودم که یه دست رو شکمم قرار گرفت. برگشتم و با دیدن فاطمه با خوشحالی بغلش کردم. بعد از

۱۳ روز دیده بودمشو واقعا دلم براش تنگ شده بود.

اروم تو حیاط مدرسه قدم میزدیم، که گفت:

- خب چخبر چیکارا کردی؟

اروم لبامو جمع کردم با ناراحتی گفتم:

- خودمو بدبخت کردم.

و بعد تمام ماجرای علیرضارو براش توضیح دادم. اولش ناراحت شد ولی بعدش با خوشحالی گفت:

- بیخی مهم نیس بیا بریم ببین خوراکی چیا آوردی؟

خندیدمو با ذوق خوراکیمو بهش نشون دادم ک با اومدن خانم عبدالحسینی(ناظم مدرسمون) ساکت شدیم.

خانم عبدالحسنی باز داشت نصیحت میکرد که خیلی شیطونی نکنیم و اینا ک من حواسم پرت ماشینی که وارد مدرسه شد، شد.

یه سانتافه سفید بود و وقتی ایستاد یه پسر تقریباً ۲۳-۲۴ ساله ازش پیاده شد و اومد سمت ما چون خانم عبدالحسنی اینجا بود. گفت:

- سلام من پسر آقای احتشام هستم.

با تعجب و خنده بهش نگاه کردم که رو به من گفت:

- چیزی شده؟

با تخیسی سرمو تکون دادمو گفتم:

- نه آقای استحمام.

بعد یه لبخند بزرگ زدم. پسر اول یکم نگاه کرد بعد اروم اروم خندید. با کنجکاوی و مسخرگی پرسیدم:

- چیزی شده؟

که با خنده گفت:

- احتشام هستم ن استحمام.

منم ک فهمیدم چه سوتی دادم معذرت خواهی کردم و رفتم پیش بچه ها.

بعد کلی کنجکاوی فهمیدم پدرش ک برامون اردو رو فراهم کرده مریض شده و بجاش این پسر اومده. پسر هم

با ما سوار اتوبوس شد و نشست جلوی ما. صندلی ها اینجوری بود که چهار نفر روبه روی هم می نشستند. این

پسر همش نگاهش به من بود. حوصلم سر رفته بود قرار بود فقط تا راه آهن با اتوبوس بریم ولی تو ترافیک گیر

کرده بودیم. بی حوصله نشسته بودم. تو این یک ساعت رمان خونده بودم تا یکم حوصلم بهتر شه ولی باز هم سر

رفته بود. بغلیم فاطمه بود و روبه روم پسر و بغل پسر عارفه همکلاسیم. عارفه و فاطمه رفته بودن عقب و با

بچه ها حرف میزدن منم داشتم تصمیم میگرفتم برم پیششون ک یه دفعه پسره گفت:

- اسمت چیه؟

فک کردم داره با تلفن حرف میزنه برای همین توجهی نکردم که دیدم ول کن نیست و هی داره تکرار میکنه.

وقتی نگاهش کردم، دیدم با من بود.

اروم گفتم:

- تینا.

یه لبخند زد و گفت:

- چه اسم قشنگی داری. اسم منم شهابه. لبخند زدمو بهش گفتم:

- خب به من چه؟

جا خورد و گفت:

- یعنی کنجکاو نشدی بدونی اسم هم کوپه ایت چیه؟

پوزخند زدمو گفتم:

- مگ قراره تو با من تو یه کوپه باشیم؟

اروم گفت:

- اره و اگه تو بخای میتونیم تنهایی تو یه... پریدم وسط حرفشو با جیغ گفتم:

- خفه شو عوضی؛ فکر کردی همه مته خاهر و مادرت هرزن؟ واقعا که.

با بهت نگام میکرد که بلند شدمو رفتم پیش بچه ها.

عصبانی بودم و اخم کرده بودم. فاطمه گفت:

-تینا خوبی؟

سرمو به نشونه اره تکون دادم. چن دقیقه بعد به راه آهن رسیدیم و سوار قطار شدیم. طبق قرارمون من و فاطمه

و عارفه تو یه کوپه رفتیم و داشتیم وسایلمونو میچینیدیم ک شهابم اومد. حالم گرفته شد و خواستم به یه بهونه ای

کوپه رو ترک کنم بخاطر همین به فاطمه گفتم:

- فاطمی میخوام برقصم بریم کوپه نازی اینا؟ شهاب زودتر از فاطمه گفت:

- خب اینجا برقص!

منم یه لبخند ژکوند زدمو با حالت مسخره ای گفتم:

- یه وقت کمت نشه.

با بهت نگام میکرد ک گفتم:

- فاطمی من رفتم.

و بدون اینکه منتظر جوابی باشم از کوپه رفتم بیرون. طبق معمول از دو متریه کوپه صدای فرزانه که داشت

اهنگ میخوند و بچه ها که دست و جیغ میزدن میومد. همین ک وارد شدم فرزانه با حالت بامزه ای گفت:

- واو چه حلال زاده! نمیتونیم یه دقیقه هم پشت سرش حرف بزنیما!!!

و با بچه ها خندیدن. اروم چشامو جمع کردم و با حالت تهدید و ارانه ای پرسیدم:

- چی میگفتین پشت سرم؟

پریسا با ذوق بلند شدو گفت:

- وای تینا! یه چی بگم رد نکنن.

کنجکاو گفتم:

- باشه بگو؟

پر از التماس گفت:

- برامون گیتار بزنین.

همه بچه ها با خوشحالی تایید میکردن حرف پریسارو که باشه ای گفتم و به سمت کوپمون حرکت کردم.

وقتی رفتم تو کوپه شهابو دیدم که با بالا تنه لخت روی تخت دراز کشیده بود. چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

- چیه؟ جن دیدی؟

با تخیسی گفتم:

- اوهوم تورو دیدم دیگه!

یه دفعه بلند شد و سریع درکوپه رو بست. اومدم جیغ بزنم ک دستشو گذاشت روی صورتم و گفت:

هییس، حرف بزنی میکشمت!

فهمیدم میخواد یکاری بکنه بخاطر همین ترسیدم و برای فرار دستشو از روی صورتم برداشتم و با ناز و عشوه

گفتم:

- میخوام برم برای بچه ها گیتار بزنم بزار برم؛ بعد میام واست میرقصم. خوبه؟

با لحنم نرم شد و اروم گفت:

- پس هتل باهم باشیم؟

سعی کردم لحنمو کش دار تر کنم و گفتم:

- اوووم فقط یه شب دیگه؟

در همین حین خودمو بهش نزدیکتر کردم که گفت:

- اووم نه همش.

یه باشه عزیزم گفتم و به سمت دفتر نوتام رفتم و برداشتمش و به سمت در رفتم که جلوی در و گرفت و گفت:

- من چطور حرفتو باور کنم؟

کمی فکر کردم که خودش گفت:

- اها فهمیدم. من الان یکاری میکنم واسه همیشه مال خودم باشی.

بعد کم کم بهم نزدیک شد ک با ترس گفتم:

- شهااااب عزیزم بچه ها منتظرن بعدش که گیتار زدم، یجور فاطمه و عارفه رو میپیچونم ک شب باهم باشیم.

باشه؟

بعد از کمی فکر کردن گفت:

- باشه قبول ولی اگ زدی زیرش من جلو دوستات کار خودمو میکنم.

بعد درو باز کرد و گفت:

- بفرمایید بانوی من.

منم سریع فرار کردم.

تا به کویه پری اینا رسیدم، فاطمه با اخم و تشر گفت:

- چه عجب بلاخره عشق بازیت تموم شد.

با این حرف فاطمه همه به من و فاطمه نگاه کردن که فاطمه گفت:

- تینا کارت واقعا اشتباهه بفهم.

وقتی همه چیزو برای فاطمه تعریف کردم، گفت:

- به نظرم به خانم سلطانی(مدیر مدرسمون) بگیم بهتره!

قبول کردم و به سمت کوپه معلما رفتیم.

وقتی با خانم سلطانی حرف زدیم، گفت:

- حتما تینا به کاری کرده ک آقای احتشام همچین واکنشی نشون دادن.

بعد به در اشاره کردو گفت:

- میتونید برید.

و ما خیلی مایوس رفتیم...

همین که تو کوپه رفتم کشیده شدم و محکم با دیوار برخورد کردم.

شهاب با یه قیافه ترسناک بهم نگاه کردو گفت:

- مگه نگفتم هیچکس نفهمه؟؟؟

با زبونی که از ترس گرفته بود گفتم:

- م...م...من مقص..صر نیستم. فاط..طمه گفت.

با خشم بهم نگاه کردو گفت:

- اره منم گوشام مخملیه.

با بغض گفتم:

- ولی شهاب من دوست دارم.

گفت:

- یه روزه عاشقم شدی؟ راستشو بگو عاشق خودم شدی یا پولم؟

یکم نگاهش کردم و گفتم:

- برات متاسفم که لیاقتمو نداری.

بلند شدم برم که از پشت بغلم کردو گفت:

- بودی حالا خانومی.

انگار بهم برق وصل کردن با ترس جیغ زدم:

- ولم کن عوضی!

سرشو برد سمت گردنمو گفت:

- عوضی بودنو نشونت میدم.

تا ولم کرد با بغض و اشک به سمت کوپه فرزانه اینا رفتم. وقتی به فاطمه جریانو گفتم، با تعجب گفت:

- اخه تو که خیلی زشتی چطور اینقد میخوادت؟

زدم تو سرشو گفتم:

- خودت زشتی بیشووور.

بعد شروع کردیم به کل کل...

تقریباً ۴ ساعت بود که تو قطار بودیم که سه ساعتش با مسخره بازی پیش بچه ها و تهدیدای شهاب گذشت یه

ساعتشم من تو گوشیم چت میکردمو میچرخیدم و شهابم مته بیکارا منو نگاه میکرد.

بلاخره بعد چند ساعت به شیراز رسیدیم. وارد هتل که شدیم قرار شد هر ۲ نفر یه اتاق باشه. هرکسی یار داشت.

ما سه نفرم چون به توافق نرسیدیم کی با کی باشه، قرار شد پخش شیم. فاطمه با مهلا رفت. عارفه هم با سوده، این

وسط فقط من موندم که یهو شهاب به خانم سلطانی گفت:

- خانم رادفر تنهان میشه من با ایشون تو یه اتاق باشم؟! البته من اصراری ندارم چون همه پانتر دارن جز منو تینا

خانوم.

خانم سلطانی قبول کرد و این شد شروع بدبختای من...

به محض اینکه وارد اتاق شدم هنگ کردم.

یه اتاق مجهز اما... با یه تخت دونفره و دوتا کاناپه تک نفره یعنی هیچ جوره نمیشد جایی جز تخت خوابید. با

صدای شهاب به خودم اومدم:

- خب خانم سلطانی هم موافقه با رابطه من و تو، حالا پجوری میخوای فرار کنی؟

با تعجب گفتم:

- چی؟ موافقه؟ امکان نداره!

شهاب یه پوزخند زد و گفت:

- ولی دیگه انگار تورو میشناسه و موافقت کرد.

بعد یه لبخند زد و گفت:

- راستی تو قطار گفتی میخوای برام برقصی، خب منتظرم برقص!

اومدم مخالفت کنم که از موهام گرفتمو پرتم کرد رو تخت. با لحنی عصبانی گفت:

- بهت بیار گفتم عوضی بودنمو نشونت میدم. الان تو سه روز برای منی! مال منی! پس آدم باش و راه بیا.

بعد با یه بوسه روی گردنم ولم کرد. با بغض داشتم نگاهش میکردم که رفت سمت چمدونم و تمامشو زیر و رو کرد

و آخر یه شورتک جین با یه تاپ رو نافی پیدا کرد. لباسارو گرفت سمتمو گفت:

- این بیوش وگرنه خودم تنت میکنم.

بعد رفت از چمدونش یه شیشه ویسکی و دوتا پیک آورد. یه پیک پر کرد خورد و گفت:

- بیوش دیگه.

رفتم یه گوشه ایستادمو لباسم و پوشیدم. با بغض به شهاب که چشماش روشن شده بود نگاه کردم. بلند شد و سمت

اومد و بغلم کرد. آروم در گوشم گفت:

- خیلی خوشگل شدی تو مالی منی.

از بوی الکلش حال بد شد و پیش زدم ولی ولم نکرد و محکم تر تو بغلش نگهم داشت. دیگه نتونستم مقاومتی

بکنم. بعد از چند دقیقه نوازش ولم کرد و رفت فلششو به تلویزیون وصل کرد و یه آهنگ گذاشتو رفت رو تخت

نشست و پیکشو پر کرد. یه نفس پیکشو خورد، وقتی یه پیک دیگ ریخت گفت:

- برقص دیگه جوجو.

منم از روی اجبار خیلی نرم شروع به رقصیدن کردم. تقریبا با شیش تا آهنگ رقصیدم که به یه آهنگ لایت

رسید. شهاب پیک بیستمشو خورد و اومد سمت و منو کشید تو بغلشو اروم باهام رقصید. بعد از رقص منو به

سمت تخت کشید. ترس تو وجودم سرازیر شد. با خودم فکر کردم ای کاش هیچوقت اردو نمیومدم. شهاب یه پیک
برا خودش و یه پیکم برا من ریخت. پیک و گرفت سمتم و گفت:

- بخور داغ شی خوشگلم.

بعدش قهقهه زد. با ترس پیکو ازش گرفتم شهاب پیک خود شهاب پیک خودشو خورد داشت پیک بعدیو میریخت.
منتظر نگام کردو گفت:

- چرا نمیخوری عسلم؟ میخوای بریزمش تو دهننت؟ زودتر میگفتی خب.

بعد خودشو به سمتم کشید. ترسیدم و خودم و کشیدم کنار و با ترس گفتم:

- میخورم، میخورم، فقط بهم نزدیک نشو. خندیدو گفت:

- باشه خانومی.

اروم پیک و خوردم. از تلخیش حالم بد شد. شهاب باز پیکم و پر کرد و مجبورم کرد چنتا پیک دیگ هم بخورم.
تقریبا هفت هشتا پیک خورده بودم و احساس سر درد میکردم. گیج شده بودمو هیچی نمیفهمیدم. اروم بغلم کرد و
نوازشم میکرد. اینقد حالم بد بود که توان مقاومت نداشتم نمیدونم چقد گذشت که چشم کم کم سیاهی رفت و دیگ
هیچی نفهمیدم...

صبح با حس سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم. به ساعت نگاه کردم. ساعت ۸ صبح رو نشون می داد. به
شهاب نگاه که اروم کنارم خوابیده بود نگاه کردم. کمی فکر کردم تا موقعیتم و اینکه چرا اینجا بودمو یادم بیاد.
آروم از تخت پایین اومدم و به سمت کیفم رفتم. دعا میکردم یه مسکن داشته باشم ولی دریغ از یه مسکن. به
سمت یخچال اتاق رفتم که اونم خالی بود و هیچی توش نبود. علاوه بر سردردم گرسنه هم بودمکو دلم خیلی
ضعف میرفت. با سر و صدای من شهاب هم بیدار شد. کمی چشماشو مالید و گفت:

- صبح بخیر. چیشدو اول صبحی؟

بی حال نشستم رو کاناپه و گفتم:

- سرم خیلی درد میکنه مسکنم ندارم، تازه خیلیم گرسنم. از دیروز ظهر هیچی نخوردم.

یه لبخند مهربون زدو گفت:

- تا تو حاضر شی منم برات یه مسکن میارم و میریم صبونه بخوریم.

یه لبخند زدمو اروم زمزمه کردم:

- مرسی.

و مشغول شونه کردن موهام شدم. موهامو بستم و اروم به سمت چمدونم رفتم و بعد از برداشتن یه مانتو نخی لیمویی و شلوار سفید و آل استاد و کیف سنتش با یه شال سفید، حاضر شدم. شهابم حاضر بود و رفت از چمدونش یه مسکن آوردو با یه لیوان آب بهم داد. تشکر کردم مسکن و خوردم و بعد از برداشتن گوشیم، به پایین رفتم. رفتیم یه گوشه نشستیم و شهاب گفت:

- چی میخوری؟

بعد منو رو به سمت گرفت. منو رو گرفتم و بعد از نگاه کردن گفتم:

- یه قهوه ترک ترجیحا تلخ باشه!

شهاب یکم نگام کرد و گفت:

- دیگه چی میخوری؟ بگی نمیخوام و میل ندارم میزنمت.

یکم دیگ منو رو نگاه کردم و کیک شکلاتی سفارش دادم. شهابم مثل من کیک و قهوه سفارش داد. وقتی صبونمونو آوردن در سکوت مشغول خوردن شدیم. بعد از صبحونه با مسئولین مدرسه برای گردش و تحقیق رفتیم تخت جمشید. وقتی از شهاب جدا شدم با خوشحالی رفتم پیش فاطمه و همو بغل کردیم. دیگه بیخیال شهاب شدم و کنار فاطمه راه میرفتمو باهم حرف میزدیم که شهاب اومد و به فاطمه سلام کرد. فاطمه هم خیلی سرد جوابشو داد و دیگ باهاش حرف نزد. کلی با فاطمه مسخره بازی در آوردیم و خندیدیم. دیگه ظهر شده بود که برای ناهار به هتل برگشتیم. با فاطمه ناهار خوردیم و برای استراحت از هم جدا شدیم و من با شهاب تنها شدم. بهش توجهی نکردمک مصغول تلویزیون دیدن شدم. لباساشو عوض کردو اروم اومد سمتم که بلند شدم و خواستم برم که احساس کردم رو هوام. شهاب بغلم کرده بود و تا اومدم اعتراض کنم، لبشو گذاشت رو لبام. هیجان زده شدم و هول کردم. اولین بوسه زندگیم بود. اروم سمت تخت رفت و منو پرت کرد رو تخت. نشست کنارمو روم خیمه زد. ترسیدم و تمام تنم یخ کرد. هلش دادمو گفتم:

- ولم کن عوضی، ولم کن! چی از جونم میخوای؟

تقریبا با جیغ گفتم اینارو. کمی نگام کرد و بعد اروم بلند شدو گفت:

- میخواستم باهات خدافظی کنم، دارم برمیدرم تهران.

بعدم چمدونشو برداشت و گفت:

- خدافظ.

بعد هم رفت. با بهت نگاش کردم؛ سر تا سر سیاه پوشیده بود. در و باز کرد و داشت می رفت بیرون که صداش کردم:

- شهاب.

و ایستاد اما برنگشت. انگار باورش نمیشد. دوباره صداش زدم:

- شهاب.

برگشت سمتمو گفت:

- جون دل شهاب؟

یه لبخند شیرین زدمو گفتم:

- چیزی شده؟

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

- چطور؟

اروم گفتم:

- آخه، آ... آخه، داری برمیدردی و سیاه پوشیدی.

لبخند تلخی زد و گفت:

- نه دارم برمیدرم که مزاحمت نباشم و از دستم راحت شی.

ناراحت شدم. شهاب باهام بدرفتاری کرد ولی تو همین یه روز کلی به دلم نشست. خب راستش وجود شهاب

اصن آزارم نمیداد، برای همین گفتم:

- نرو، پیشم بمون! تو خیلی خوبی، خیلی مهربونی ولی گاهی وقتا کارایی میکنی که باعث میشه ازت بترسم. نرو

و خوب باش لطفا!

سکوت کردم و بهش نگاه کردم. یه لبخند اومده بود رو لبش. نگاهم رو لباش ثابت موند، خیلی خوش فرم بودن. شهاب یه ابروشو انداخت بالا و با لحن فوق العاده شیطونی گفت:

- بوسی ۱۰۰۰۰ مشتری شی ارزونش میکنم.

خندیدمو گفتم:

- مرسی نگاه کردنش بهتره.

اونم خندید. چمدونشو کنار گذاشت و با لحن بامزه ای گفت:

وایی خدافظیمون نصفه موند کهنه. حالا چیکار کنیم؟

بعد منتظر نگاه کرد. گوشیمو زدم تو شارژ و به شهاب نگاه کردم. داشت میومد سمتم که گوشیم زنگ خورد.

آروم چشاشو بستو گفت:

- لعنتی.

خندیدمو گوشیمو جواب دادم:

- سلام مامانی.

مامان گفت:

- سلام خوبی؟

- بله خوبم مرسی رسیدیم شیراز یه بارم رفتیم تخت جمشید هوا عم خوبه همه خیلیم خوش گذشت.

یه نفس عمیق کشیدو گفت:

- باشه پس خوش بگذره مزاحمت نمیشم دیگه خدافظ.

اروم خدافظی کردم و گوشیمو خاموش کردم که شهاب گفت:

- باید در مورد خانوادت بدونم.

بابهت پرسیدم:

- چرا؟

با بیخیالی گفت:

- چون قراره دامادشون بشم.

با تعجب نگاهش کردم و آروم گفتم:

- یعنی... تو... من... ازدواج؟

شهاب یه لبخند زد و گفت:

- آره.

بعد جلوم زانو زد و گفت:

- تینا یا من ازدواج میکنی؟

شکه شدم، کم کم یه لبخند رو لبم نشست و گفتم:

- اووم باید فکر کنم. نه! همین الان الان جوابتو میدم. آره! جوابم نه هستش.

و نگاهش کردم. فقط نگام میکرد و هیچی نمیگفت. چند لحظه گذشت که ناگهان صورتمو گرفت و لباسو گذاشت

رو لبام. بغلم کرد و گذاشتم رو تخت و روم خیمه زد. لباسو از رو لبم برداشت و گفت:

- تا تو باشی دست رد به سینم نزن.

و دوباره شروع کرد به بوسیدنم. سعی کردم ارزش جداشم که گفت:

- چیشده تینا؟ بزار کارمو بکنم.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- شهاب تاحالا کسی باهات شوخی کرده؟ یکم فکر کرد و گفت:

- آره زیاد.

با تاسف نگاهش کردم و گفتم:

- پس چرا نفهمیدی دارم شوخی میکنم؟

قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:

- واقعا فک میکنی این موضوع جالبی برای شوخی بود؟

فهمیدم که گند زدم و برای همین سریع نشستم و خندیدم و گفتم:

- میخوای با من ازدواج کنی پس باید همه اینارو تحمل کنی.

لباشو با حالت با مزه ای جمع کرد و گفت:

- اوووم باشه مامانی.

و خندید. به موهای خرمایی و چشمای سبزش نگاه کردم. واقعا بی نظیر بود. یکم دیگ نگاهش کردم و گفتم:

- شهاب خانواده من خیلی عجیب بعضی وقتا یه کارایی میکننگ که ادم شاخ درمیاره. راستش خانواده ما با خانواده شما خیلی فرق دارن و پایین تر هستن. چه از لحاظ مالی چه از لحاظ فرهنگی.

لبخندشو حس کردم و آرام گفتم:

- هنوزم میخوای با من ازدواج کنی؟

آروم سرشو تکون داد و گفت:

اره.

باصدای آرومی گفتم:

- ولی تو منو نمیشناسی!

با ذوق گفت:

- خب آشنا میشم.

با پریشونی گفتم:

- ولی خب منم تورو نمیشناسم!

خندید و گفت:

- خب با منم آشنا میشی. حالا بگو.

لبخند زدم و گفتم:

- من تو یه خانواده چهار نفره بدنیا اومدم. یه داداش دارم که ازم بزرگتره ۱۹ سالشه و داره درس میخونه واسه

کنکور. اسمش علیرضاس. مامانم ۴۱ سالشه و بابام ۴۳ سالشه. من عضو اخر خانوادمونم. ۱۴سالمه و ۵ مرداد

بدنیا اومدم. بابام ۶ مرداد. مامانم ۱۷ اسفند و علیرضا ۲۵ بهمن. سه تا دایی دارم یه خاله یه عمه پنجتا عمو. دیگ

بقیشم میای آشنا میشی. بازم اگه جاییشو نفهمیدی بگو توضیح بدم.

بعد بهش نگاه کردم که دیدم داره با تعجب نگام میکنه. آروم گفتم:

- چه نفسی داری بعد من به همون خانواده ۴ نفره راضی بودم بقیشو بعدا یاد میگیرفتم.

خندیدمو گفتم:

- خب حالا تو بگو.

یکم نگام کردو گفتم:

- من یه خانواده ۴ نفره دارم. یه خواهر دارم اسمش شادیه ۱۸ سالشه. خودم ۲۳ سالمه و متولد ۸ مهرم، شادی ۲۴ اردیبهشت. مادرم اسمش شکوفست و اسم پدرم شهیاده. کلا سه تا عمو دارم یه خاله. دیگ با بقیشم میای آشنا میشی.

و ساکت شد و نگام کرد. گفتم:

- شما کمترین که!

خندیدو گفتم:

- خالمو عموهام بچه زیاد دارن. غصه نخور.

به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت ۶ هست. روبه شهاب گفتم:

- بریم پارک قدم بزنیم؟

سرشو تکون دادو گفتم:

- عالییه بریم.

رفتم و یه شلوار یخی با مانتو سفید و شال ابی آسمونی، کتونی سفید ابی خوشگل پوشیدم و با یه رژ صورتی ملایم تیپمو تکمیل کردم. به شهاب نگاه کردم. یه شلوار یخی با تی شرت سفید و کتونی سفید پوشیده بود. ست قشنگی بود. کیف کولی جینمو برداشتم و گوشی و رژمو توش انداختم. با شهاب پایین رفتیم و پیاده به پارک نزدیک هتل رفتیم. کمی راه رفتیم و نشستیم. بازوی شهاب و گرفتمو گفتم:

- مرسی که هستی.

بهم نگاه کرد و لبخند زد. کمی ساکت موندیم و به بازی کردن بچه ها نگاه کردیم. به شهاب نگاه کردم و گفتم:

- شهاب تو از چیه من خوشت اومده؟ اخه من نه خوشگلم، نه سن درستی دارم! تازه زشتم هستم. از چیم خوشت اومده؟

خیلی اروم گفت:

- خب...

سرشو انداخت پایین و سکوت کرد بعد نفسشو با قدرت بیرون داد و با اخم بهم نگاه کرد و گفت:
- تو از نظر من زیبایی.

بعد پووف بلندی کشید. معلوم بود کلافه شده ولی از چی رو نمیدونستم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- باشه ولی دیگ چرا کلافه میشی؟

یهو داد زد:

- اه ولم کن دیگه! چه گیری دادی!

بعد بلند شد و رفت. با بهت بهش نگاه کردم. اصلا متوجه منظورش نشدم. بلند شدم و آروم به سمت هتل راه افتادم. از کنارش گذشتم و رد شدم. یهو برگشتم سمتشو جیغ زدم:

- باشه ولت میکنم ولی توهم حق نداری بیای سمتم.

و با عصبانیت به هتل رفتم. بغض گلوم و گرفته بود. خب شهاب اولین پسری بود که اینقد به من نزدیک شده بود و منم یه دختر بودن که سرشار از احساسه. نمیتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم و به کسایی که باهانش بودن حسودیم میشد. شهاب خوشگل و جذاب بود پس عادیه همه بخوان باهانش باشن و برای من باعث افتخار بود که منو بین این همه دختر انتخاب کرده ولی اون حتی سعی نکرد اروم کنه. بغضم شکست و اشکام رو گونه هام سرازیر شد. تصویر ظهر اومد جلوی چشمم. بحث ازدواج و معرفی خانواده هامون. اگه شهاب منو میخواد چرا اونجوری کرد؟ اگه منو نمیخواد چرا درخواست ازدواج داد؟ داشتم دیوونه میشدم. رسیدم هتل. لباسمو درآوردم و رفتم حمام. شیر آب باز کردم زیر آب ایستادم. ذهنم پر از چرا بود. تقریبا نیم ساعت زیر آب بودم، خودم و شستم و اومدم بیرون. شهاب هنوز نیومده بود. با بغض لباس پوشیدمو از تو چمدونم لواشک درآوردم. آهنگ غمگین گذاشتم و لواشک خوردم و گریه کردم. حالم خیلی بد بود. به ساعت نگاه کردم. ۱۰ شب بود. چشمام داشت میسوخت. گرسنه هم نبودم، برای همین مسواک زدم و رفتم دراز کشیدم. تازه چشمام داشت گرم میشد که در باز شد و شهاب داخل شد. لباساشو عوض کرد و رفت دسشویی یا شایدم حموم. چن دقیقه بعد اومد بیرونو

کنارم دراز کشید و پشتشو کرد به من و خوابید. خیلی ناراحت شدم سعی کردم بخوابم ولی نشد. دیگه کم کم داشت صبح می شد که تونستم بخوابم...

با افتادن نور خورشید رو چشمام بیدار شدم. ساعت ۱۲ ظهر بود. به بغلم نگاه کردم و دیدم شهاب نیست. بلند شدم موهام و شونه کردم. لباس پوشیدم و رفتم تو محوطه هتل کمی قدم بزنم. هندیفریمو درآوردم که اهنگ گوش بدم و اولین اهنگ خیلی مناسب حال بود:

بازم توی تاریکی شب توی این خونه تنها

مثل شبهای قبل

واسم دیگه بیخوده حرفات مثل تک تک دردام

ریختمشون ته قبر

چقد این روزا دلت شلوغه

چقد سخته که ببینی دروغه

اونی که یه روز بهت میگفت عشقم

واسه من دیگه معنی نداره

عشقی که تهش غصه بیاره

بهتره دیگه بیوفته از چشمم

خستم من دیگه از همه

خستم من در قلبمو بستم

از این به بعد تنهام

میرم یه جای دیگه که

شاید بتونم اونجا راحت

کم کنم از دردام

خستم من در قلبمو بستم

از این به بعد تنهام

میرم یه جای دیگه که

شاید بتونم اونجا راحت

کم کنم از دردام

بردار چمدونتو، بردار مثل هر روز و هر بار

دل خسته برو

اونی که میگفت تورو میخواد روی همه ی دردات

درو بسته برو

انگاری این قانون دنیاست

اون که عاشقه همیشه تنهاست

عشق واقعی فقط توی رویاست

دل من با تو فاصله داره

دل تو با کی خاطره داره

میدونم دیگه تلخه واست حرفام

خستم من در قلبمو بستم

از این به بعد تنهام

میرم یه جای دیگه که

شاید بتونم اونجا راحت

کم کنم از دردام

خستم من در قلبمو بستم

از این به بعد تنهام

میرم یه جای دیگه که

شاید بتونم اونجا راحت

کم کنم از دردام

(خستم از سحر)

جلوی چشمام تار شده بود. پلک زدم. جلوی چشمام باز شد ولی سد اشکامم باز شد. یکم دیگه که گریه کردم آرام شدم. دلم خونمون و می خواست و امشبم میموندیم فردا شب دیگه خونه بودم. هوا یکم خنک بود شده بود. الان تو فروردین بودیم و من انتظار نداشتم ۲روزه عاشق شم و این ماه اینقدر برام دلگیر بشه. ناراحت شدم و اشکام سرازیر شد. یکم توی محوطه قدم زدمو بعد رفتم تو اتاق و لباسمو عوض کردم. از پنجره داشتم بیرون و نگاه میکردم که در باز شد و شهاب اومد تو و یه نگاه بهم کرد و لباساشو عوض کرد. اومد کنارم نشست و گفت:

- تینا معنی این کارات چیه؟

با دلخوری گفتم:

- خودت بهتر میدونی.

کلافه گفتم:

- کار بدی کردم؟ بهت بی احترامی کردم؟ چیکار کردن که بهم محل نمیدی؟

با بهت گفتم:

- تو هیچ کاری نکردی؟ یعنی عمه من اومد سرم داد زد؟ چه جالب!

بعدم رو مو برگردوندم سمت پنجره. اومد دستمو گرفت و گفت:

- خب من معذرت میخوام که سرت داد زدم. خوبه؟

کمی نگاهش کردم و گفتم:

- نه خوب نیست! چون من خیلی خیلی ناراحت شدم و دلم شکست.

و به سمتش یه لبخند دندون نما پرتاب کردم. گفت:

- خب چیکار کنن منو ببخشی پرنسس؟

- جواب سوالمو بده تا ببخشم.

خندید و گفت:

- حالا سوال شما چیه خانومم؟

اخم مصنوعی کردم و خودم و دلخور نشون دادم و گفتم:

- چرا جواب سوالم و تو پارک با اخم و کلافگی جواب دادی؟

انگار از سوالم خوشش نیومد و اخم غلیظی کرد و گفت:

- چرا اینقد واکنش های من برات مهمه؟ اخم و غلیظ تر کردم و گفتم:

- چرا مهم نباشه دلیل اون واکنشت چی بود؟ دستشو تو هوا تون داد و گفت:

برو بابا!

با اعصاب خرابی نشستم بیرون نگاه کردن که صداشو شنیدم:

- اونجوری کلافه شدم که تو خودتو قبول نداری و فکر میکنی زشتی. میدونی اصلا تو زشت باشی، بدون عمل

اینی! نه اینکه با هزارتا عمل و آرایش زشت باشی. کلا تو دختر بی اعتمادی هستی.

بعدم هم رفت. بلند شدم تو آینه خودمو نگاه کردم موهای قهوه ای که حالت دار بود و چشمای یکم کشیدم و رنگ

قهوه ای و مشکی چشامو خوش حالت کرده بود. ابرو هام تمیز بود و نیازی ب اصلاح نداشت. صورتم

استخوانی بود و لبامم عادی بود. در کل قیافم خوب بود ولی ازش راضی نبودم.

هیچکلم بد نبود. عادی بود و چاق نبودم تقریباً شبیه مانکنا بود هیچکلم. شهاب راست میگفت اگه آرایش کنم

خوشگل میشدم.

چه جالب. یعنی من اشتباه کردم و برم با شهاب دوست شم؟ داشتم فک می کردم که در زدن. درو باز کردم و با

دیدن فاطمه خوشحال شدم که اومد و کشیدمش تو و همه اتفاقات اخیر رو برایش توضیح دادم. یکم فکر کرد و

گفت:

- چه جالب! خب بیا یه کاری کنیم و...

یه نقشه عالی کشیده بود. هر لحظه لبخندم باز تر شد. فقط ریسکش بالا بود. چون آگه اون نتیجه ای که میخواستیم و میگرفتیم باعث یه کتک کاری حسابی میشد یعنی شهاب منو میزد. برای نقشه آماده شدیم دیگه کم کم شب شد و شهاب اومد. همینکه اومد به فاطمه اس دادم ک شهاب اومده! شهاب بهم نگاه کرد و گفت:

- حاضر شو بریم شام بخوریم.

چشم آرومی گفتم و رفتم حاضر شدم. یه مانتوی جلو باز تا پشت پای صورتی کثیف با یه شال سفید و شلوار قد نود سفید با کتونهای صورتی کثیف و یه تاپ سفید صورتی ک حریر بود، پوشیدم. خیلی خوشگل شده بودم. با یه خط چشم و رژ صورتی و ریمل کارمو به اتمام رسوندم. نگاه شهاب روم ثابت موند. اخماش کم کم رفت تو هم. منم آروم و خرامان خرامان و با ناز و عشوه به سمت شهاب رفتم. همون موقع گوشیم زنگ خورد اسم فاطمه که آرسان سیو شده بود رو گوشیم خود نمایی کرد. یه جوری گرفتمش ک شهاب کامل ببینتش و جواب دادم:

- الو سلام عزیز دلم.

فاطمه خندید و گفت:

- کوفت. شهاب پیشته؟

با لبخند گفتم:

- آره عزیزم میخوام برم شام بخورم.

بازم خندید و گفت:

- کوفت بخوری.

با خنده و بهت گفتم:

- عه آرسان عزیزم این چه حرفیه؟

یهو شهاب گوشیم گرفت و گفت:

- لطفا دیگه به خانوم من زنگ نزنین.

و قطع کرد. ذوق کرده بودم و خوشحال بودم. یهو شهاب دستمو گرفت و پرتم کرد تو اتاق و گفت:

- لباستو عوض کن.

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- برات مهمه؟

عصبی شد و با داد گفت:

- د لعنتی اگه برام مهم نبود که نمی گفتم عوض کنی! اه تو اصن منو درک نمیکنی!

نفس نفس میزد و منم داشتیم با ترس نگاهش میکردم. قرمز شده بود و رگ گردنش متورم شده بود. آروم به سراغ آب رفتم و یه لیوان آب براش ریختم. آب و که دادم بهش یه نفس خورد و یه نگاه بهم کرد. منم اروم رفتم عقب که.... یهو پام گیر کرد به میز و پخش زمین شدم □

چشامو با درد بستم و سعی کردم مانع ریزش اشکام بشم. با صدای خنده شهاب سرمو بلند کردم. وقتی خندش تموم شد گفت:

- لباستو عوض کن بریم.

بلند شدم و یه لبخند شیطانی زدمو گفتم:

- باش!

بعد ازش فاصله گرفتمو گفتم:

- پس روتو برگردون.

یه لبخند زد و تا روشو برگردوند، من هم بدو بدو رفتم سمت در و فرار کردم. صدای داد شهاب که اسممو صدا میزد بلند شد. منم خیلی ریلکس رفتم پایین و سر یه میز نشستم. گوشیمو برداشتم و به فاطمه پیام دادم:

نتیجه داد.

جواب داد:

ایول.

لبخند زدمو گوشیمو گذاشتم کنار. شهاب با قیافه درهمی اومد پایین. نشست رو به روم و پیش خدمت منو رو برامون آورد. من لازانیا سفارش دادمو شهاب ماهی سفارش داد. رفتن تو گوشیم چنل چک کنم که شهابم بلند شد بره از بالا گوشیشو بیاره. در همین موقع یه اکیپ پسر جوون اومدن تو رستوران و با دیدن من که تنهام نشستن رو میز کناریم. هی تیکه می انداختن و میخندیدن که شهاب اومد. آروم شالمو کشیدم جلو. شهاب که با دیدن میز کناریمون قرمز شده بود، با عصبانیت نشست و گفت:

- میکشمت.

سرمو انداختم پایین که همون موقع غدامونو آوردن. غذارو که خوردین شهاب حساب کرد و رفتیم بالا.

همین که رسیدیم تو اتاق، شهاب از موهام گرفتم و داد زد:

- که برای من شاخ میشی؟ میکشمت تینا! به خدا میکشمت!

بعد موهامو ول کرد و یکی زد تو گوشم. یعنی کلا گوشم پاره شد و شوری خون رو تو دهنم حس کردم. دوباره

داد زد:

- که واسشون عشوه میای؟ واقعا میکشمت تینا.

دوباره زد تو اوت یکی گوشم. اشکام سرازیر شد و صورتم سوخت و رو زمین افتاده بودم. شالم از سرم افتاده

بود و مطمئن بودن لبم پاره شده بود، چون خیلی می سوخت. یه نگاه به شهاب انداختم و با بغض گفتم:

- شهاب من...

یهو داد زد:

- خفه شو!

بعد به سمت در رفت و می خواست در و باز کنه که جیغ زدم:

- تو منو باور نداری؟ خب نداشته باش بدرک! ولی مطمئن باش من اینقد لاشی نیستم واسشون عشوه بیام! روانی

مریض.

شهاب که درو باز کرد، فاطمه بااضطراب پشت در واستاده بود. آروم به شهاب سلام کرد و سمتم دوید و گفت:

- وای خدای من تینا! حالت خوبه؟

آروم بلند شدم و با گفتن آره رفتم حمام. لباسمو درآوردن و به صورتم نگاه کردم. گونه هام با چشمام سرخ بودن

کنار لبم کبود شده بود. آروم خودمو شستم و رفتم بیرون. فاطمه رفته بود و شهاب رو تخت خوابیده بود. موهامو

خشک کردم و سعی کردم با لوازم ارایش کبودی لبمو محو کنم. بعدش خودکار و مدادم و برداشتم و شروع به

نوشتن کردم:

" شهاب بیخشد که باعث عصبانیتت شدم. من فقط میخاستن از عشقت نسبت به خودم مطمئن شم و واقعا متاسفم که باعث دردسرت شدم. امیدوارن سریع تر فردا هم بگذره که فردا شب بدون من تو اتاقت باشی. از اینکه این چند روز منو تحمل کردی ممنونم!"

کاغذ و گذاشتم روی تخت و رفتم سمت چمدونم. چمدونم و برداشتم و سمت اتاق فاطمه اینا رفتم. در زدم و با هیجان گفتم:

- مهمون نمیخواهین؟

همه با خوشحالی ازم استقبال کردن و کلی گفتیمو خندیدیم. تقریبا چند ساعت گذشته بود که با خوردن ضربات محکمی به در همه ساکت شدیم....

پایان فصل اول

از زبان شهاب:

آروم بیدار شدم و با دیدن اتاق خالی فکر کردم که تینا دسشویی رفته؛ اما وقتی کامل بلند شدم؛ دیدم روی تخت یه کاغذ. وقتی بازش کردم داشتم شاخ درمی آوردم! تینا با من کات کرده؟ آخه چرا؟ داشتم دیوونه میشدم! سریع لباس پوشیدم و به سمت اتاق فاطمه اینا رفتم. نباید اینطوری میشد، من کلی تلاش کردم به اینجا رسیدم نمیزارم به این راحتی یه دختر ۱۴ ساله کل نقشه هامو نابود کنه...

از زبان تینا:

وقتی درو باز کردیم، شهاب با یه قیافه داغون پشت در وایستاده بود. با دیدن من یهو داد زد:

- تو غلط میکنی با من کات کنی. تینا میکشمت.

باترس جیغ زدمو رفتم پشت بچه ها. شهاب دیوونه شده بود و میتونست منو بکشه.

یه اومد سمتو دستمو گرفت و بردم. تقریبا داشت منو رو زمین میکشید. منم با گریه التماس میکردم که ولم کنه. رفت سمت اتاقو منو پرت کرد تو اتاق. با استرس به در نگاه کردم که یهو درباز شد و شهاب با چمدونم اومد تو اتاق. اومد سمتو محکم زد تو گوشم. احساس کردم نصف صورتم نابود شد. اشکام ریخت رو صورتم، با گریه بهش نگاه کردم؛ که یهو داد زد و گفت:

- تو غلط میکنی با من کات کنی. چرا فکر میکنی وجودت آزارم میده؟ تینا، شیطونه میگ با همین دستام خفت کنم.

بعد دستاشو بهم نشون داد. صورتش قرمز شده بود و رگ گردنش برجسته شده بود. چشماش قرمز شده بود و عنبیه سبزش بیشتر به چشم میومد. یهو با عصبانیت اومد سمتمو بازو هامو گرفت تو دستش و سرشو آورد پایین و لبشو گذاشت رو پیشمونیم و یه بوسه عمیق بهش زد و ازم جدا شد. بغلم کرد و سرشو تو گردنم فشار داد. چنتا نفس عمیق کشید و یه بوسه نرم روی گردنم زد. بعد اومد بالاتر و لاله گوشمو بوسید. آروم در گوشم گفت:

- خانومم چرا اینقد لجبازی؟ هووم؟

لحنش کشیده و دلنشین بود.

اروم گفتم:

- نمیدونم.

و ازش جدا شدم از کنارش رد شدم و رفتم نشستم، چند تا نفس عمیق کشیدمو سعی کردم آروم باشم. قلبم تند تند میزد و حرارت بدنم بالا بود. یه نگاه به شهاب کردم که نگاهم به نگاه سبزش گره خورد. اروم اومد سمتمو نشست کنارمو منو کشید تو بغلش اروم موهامو نوازش کردو گفت:

-فیلم ببینیم؟

منم چون هنوز گیج رفتارش بودم اروم سرمو تکون دادم. رفت فلششو به تلویزیون وصل کردو اروم برگشت سر جاش، منم رفتم از تو کیفم دو تا چیپس و پفک در آوردمو آوردم پیش شهاب و کنار هم نشستیم. فیلمش یه فیلم ترسناک بود که در مورد یه خونه قدیمی متروکه بود که یه گروه دختر و پسر ۶ نفره توش گیر افتاده بودند. اون خونه هم پر ارواح بود. در بین ارواح و اینا دختر و پسر عاشق هم میشوند و یه صحنه های بدی بوجود می آورند منم که مثبت با اشتیاق نگاه میکردم. یه جاش بود که ارواح اومد و یکی از دخترها رو با چاقو تیکه تیکه کرد و منم باجیغ شهاب و بغل کرده بودم شهابم که مشتاق منو تا اخر فیلم محکم تو بغلش نگه داشت.

دیگه شب بود، به ساعت نگاه کردم؛ ۱۲ بوددیگه خوابم گرفته بود، برای همین بلند شدم رفتم دستشویی؛ مسواک زدم و رفتم خوابیدم، کم کم داشت خوابم میبرد که احساس کردم تو یه جای گرم یه زمزمه شنیدم که تا مدت زیادی حسرتش برام موند: خانومم دوست دارم، شبت خوش عشقم...

صبح با نور خورشید چشم باز کردم و خومو تو آغوش شهاب دیدم. لبخند بزرگی زدمو با لبخند نگاش کردم که با خنده گفت:

- نخور منو ها واسه صبحونه هم بزار بمونه.

خندیدمو بعد از بوسیدن گونش ، به سمت دستشویی رفتم . صورتمو شستم ومسواک زدمو بعد از شونه کردن موهام به سمت گوشیم رفتم . به مامان زنگ زدمو گفتم امروز میام کرج ، بعد با شهاب صبحونه خوردیم . قرار بود ساعت ۱۰ صبح راه بیفتیم والان ساعت ۷ بود. سه ساعت وقت داشتیم . به پیشنهاد شهاب به پاساژ قدیمی رفتیم . همه لباسای پاساژو پرو کردم وشهابم کلی برام لباس می خرید وقربون صدقه ام میرفت.

ساعت نه به هتل رسیدیم و خیلی سریع به اتاقمون رفتیم تا چمدونامونو جمع کنیم . وقتی داشتیم چمدونو جمع میکردیم شهاب یه اهنگ شاد گذاشت و کلی مسخره بازی در میاورد . منم دلم گرفته بود و فقط میخندیدم ، یکی از قشنگترین عکسای که گرفتیم تو همین مدون جمع کردنا بود ، همه لباسا جمع شده بودن اطرافمونو ما وسط همه چی خوابیده بودیمو همو بغل کرده بودیم . خیلی قشنگ شده بود وهر دوتامون این عکسو دوش داشتیم ، ساعت ۱۰ شده بود. منوشهاب با اتاقمون که حوادث قشنگی رو برامون رقم زده بود ، چه تلخ و چه شیرین ، خداحافظی کردیم، سوار اتوبوس شدیم وبه سمت راه آهن رفتیم و تو راه کلی با شهاب صحبت کردیم واز برنامه هامون گفتیم وقتی سوار قطار شدیم با زیرکی تمام یه کاپین برا منو خودش گرفت و رفتیم تو کاپین خودمون . خیلی لذت بخشه م مالکیت ادم به مون تغییر کنه. تقریبا ۴ساعت گذشته بود. من تو گوشیمو خیلی چک می کردم و شهابم با گوشیش مشغول بود ، همه چی اروم بود که شهاب یهو بلند شد و گفت :

- وای ریخت ! وای ریخت ! خدایا ریخت !

منم با تعجب بهش خیره شدمه بودم که اروم گفت:

- جیشم ریخت ، بعد یه لبخند دندون نما بهم زد . زدم زیر خنده داشتم قهقهه میزدم که شهاب بدو بدو رفت دستشویی.با لبخندی که اثار اون قهقهه بود داشتم به شهاب و اتفاقاتی که افتاد فکر می کردم ، زندگی قشنگ شده بود ومن خوشحال بودم ، که صدای گوشیم بلند شد ، فاطمه پیام داده بود و یه عکس میخواست بین شو زدمو وارد گالری شدم .دنبال عکس مورد نظرم بودم که یه پوشه جذبم کرد ،نگاش کردم ، اسمش my love بود . واردش که شدم قلبم گرفت ، همه عکسای عشقم ! تقریبا یه سال بود که میشناختمش ولی کلا شش ماه بود که عاشقش شده بودم. یعنی از عشقم نسبت بهش مطمئن شدم...

داشتم چیکار میکردم؟ با شهاب بودم در صورتی که عاشق هونیاک بودم؟ من چم شده بود؟ همونطور که به

عکس هونیاک نگاه میکردم، آنالیزش کردم. یه پسر ۲۸ ساله با چشمای مشکلی و موهای مشکلی. قدشم معمولی

بود. موهایم مدل خامه ای زده بود و به حالت پراکنده ول کرده بود که یه تیکش رو پیشونیش افتاده بود.

محو عکسش شده بودن که گوشیم از دستم کشیده شد. به صاحب دیت نگاه کردم و دیدم شهاب داره داره عکسشو

نگاه میکنه. کم کم اخم رو پیشونیش نقش بست. گفت:

- این کیه؟

صداش گرفته بود و با عصبانیت به من نگاه میکرد. آروم زیر لب گفتم:

- هونیاک.

چشامو فشار دادم تا اشکام سرزیر نشه. با داد گفتم:

- اسم پوشش که my love عه عشق تو؟ درسته؟ هه ارزشت همینه که هی دست به دست بشی.

بعد هم با عصبانیت از کابین بیرون رفت. با بهت به جای خالیش خیره شدم. این چی گفت؟ گفت: "لیاقتمه دست

به دست اینو اون بشم؟" یعنی به من گفت هرزه؟ آروم اخمام تو هم رفت و با یه حالت عصبانی بلند شدم در کابین

و باز کردم و با حرص به شهاب که کمی از کابین دور شده بود گفتم:

- آشغال. هرزه خودتی، عمته، خالته، اصلا مادرته بی فرهنگ.

شهاب برگشت طرفم از همین فاصله هم میتونستن عصبانیتو تو چشماش ببینم که یهو با قدم های بلند اومد

سمتمو کوبید تو صورتم. آروم بهش نگاه کردم که دیدم از عصبانیت قرمز شده. یهو داد زد:

- تو کی هستی که به مادر من بی احترامی میکنی؟ اصلا در این حد نیستی. به خالم و عمم و خودم توهین کردی

بهت چیزی نگفتن ولی دیگه حتی اجازه نداری اسم مادرمو به زبونت بیاری وگرنه میکشمت.

بعد چونمو تو دستاش گرفت و گفت:

- فهمیدی؟

آروم سرمو تکون دادم که ولم کرد و داشت میرفت بیرون که یهو شجاع شدم و گفتم:

- ولی خودمونیا آدمه هرزه که اینقد حرص خوردن نداره!

تا اینو گفتم، برگشت طرفمو انگشت اشارشو سمتم گرفت و گفت:

- تو حق نداری در مورد مادرم اینطوری حرف بزنی.

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:

- آگه یه بار دیگه اینطوری بگی روزگارتو سیاه میکنم، پس...

با صدای زنگ موبایلش ساکت شد. گوشیشو برداشت و جواب داد:

+سلام بر بهترین مادر دنیا

.....-

+بله تو راهم تا یکی دوساعت دیگه میرسم.

.....-

+قربونت برم من دیگه قطع میکنم فعلا.

خندید و قطع کرد. منم نشستم رو تخت و گوشیمو برداشتم که با صدای شهاب بهش نگاه کردم:

- ببین دیگه چیزی بین منو تو وجود نداره و اینکه هر چی دیدی، شنیدی و خاطره ازم داری و داشتی از ذهنت

پاک کن چون دوست ندارم یه موش کثیف خیابونی باعث آزارم بشه.

با چشمای لبریز از اشک بهش نگاه کردم و با صدای لرزونی گفتم:

- تو نمیتونی این کارو با من بکنی؛ تو...ت...تو قول دادی.

شهاب سری تکون داد و گفت:

- هه؛ من یه چی گفتم تو چرا باور کردی؟

یهو زدم زیر گریه و گفتم:

- لعنتی چرا باومن اینکارو کردی؟

پوزخندی زد که با چشم گریون یه گوشه کابین نشستم..

چمدونمو تحویل گرفتمو به سمت مامان و بابا رفتم با لبخند نگاهشون کردم که مامان منو تو بغلش فشرد. با

همدیگه به سمت ماشین رفتیم و تو راه کلی خندیدیم. وقتی رسیدیم خونه رفتم تو اتاقمو نگاهش کردم. وای که چقد

دلم بر اش تنگ شده بود. اتاق خوشگلم که با کاغذ دیواری سفید و صورتی پوشیده شده بود و فرش دایره پشمالو سفیدی هم وسط اتاق بود، روتختیم سفید بود که روش برج ایفل داشت و با ساعت دیواری برج ایفل ست شده بود و گوشه اتاقم مثل همیشه چنتا بالش فانتری بود که طبق معمول با مداد رنگی و دفتر نقاشیم همراه بود، منبع آرامش من بود.

به سمت چمدونم رفتن و بازش کردن و لباسامو چیدم تو کمد و بعد از برداشتن حوله به سمت حمام رفتم...

جلوی آینه موهامو سشوار میکشیدم که مامانم اومد تو اتاق. بازم اخم کردو گفت:

- اینقد موهاتو سشوار نکش میسوزه. والا من نمیدونم اگه به طور طبیعی خشک بشه چی میشه؟

و بعد شروع کرد به غر زدن. سشوار رو خاموش کردم و با اتو موهامو صاف کردم. مامانم همینطور پشت سر هم اتفاقات اخیر و برام تعریف میکرد که یه تیکش باعث تعجب شد:

- یه زنه و مرده که خیلی خوش پوش بودن اومدن دم دره خونه و با التماس خواهش کردن تورو بهشون بدم تا با دخترشون شاد باشن. هی میگفتن تورو خدا دخترمونو بهم پس بده منم دیدم دیوونن در و بستم اومد داخل ولی اخرم منظور شونو نفهمیدم. تو فهمیدی چی میگفتن؟

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- پس تو هم نمیدونی؟ والا بیخیال دیگه حتما مشکل ذهنی داشتن.

منم اروم سرمو تکون دادم و باز مشغول درست کردن موهام شدم....

بعد از رفتن مامان روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. ذهنم به سمت شهاب رفت. دیگه از اون موقع دعوا به بعد ندیدمش. آروم گوشیمو برداشتم و طبق معمول تو اینستا مشغول چرخ زدن شدم...

با خنده از بچه ها خدافظی کردم طبق عادت که موقع هایی که بی حوصله بودم از کوچه های خلوت میرفتم، وارد کوچه ی خلوتی شدم.

داختم راه میرفتم که تقریبا ۵-۶ تا ساختمون جلوتر، در باز شد و شهاب در حالی که میخندید اومد بیرون. پشت سر شهابم یه دختر که موهاش بلوند بود و خودشو برنزه کرده بود و لنز ابی انداخته بود، اومد بیرون. دختره خیلی زشت بود. سریع رفتم پشت درخت که منو نبینه و ماشینش و که عوض کرده بود و یه BMW X4 بود از جلوم رد شد. سریع خودمو به خونه رسوندمو سرسری جواب سلام مامانو دادم و رفتم تو اتاقم. لباسمو عوض

کردم و نشستم رو تختم. فکر شهاب باز به ذهنم راه پیدا کرده بود یه آه عمیق کشیدمو از گوشیم یه اهنگ پلی کردم:

عشق من کجاست

دوباره غم داره قلب عاشقم

دوباره عشق من کجاست

دوباره چشمای من هوای

گریه داره عشق من کجاست

نگاه من خسته از شبای

انتظاره ماه من کجاست

بیقرارشم خدای من انگار عشقو

عاشقی دروغه بی قرارشم

شبای من خالی از ترانه

بی فروغه بی قرارشم

شبا چقدر کافه های بی

کسی شلوغه چشم به راهشم

جدا شدن اشک آسمونو در میاره

جدا شدن حتی کوهو از پا ار میاره

نمی شه یادش یه لحظه راحتم بزاره

همیشه دل دادن آخر خوشی نداره

عشق من کجاست ماه من کجاست

کاش یه بار دیگه عزیز

من عاشقونه رو بروم بشینه

باز با هم دیگه نگاه

نازش کسی بجز منو نبینه

کاش یه بار دیگه باز با همدیگه

قلب من میگه یه روزی باز اونی که

جات گذاشته بر میگرده غم نخور دیگه

میاد و می بینه رفتنش باهات چه

کرده قلب من میگه غم نخور دیگه

عشق من کجاست

(عشق من کجاست-مهران فهیمی)

یه نفس عمیق کشیدمو به این نتیجه رسیدم که خب حالا که شهاب منو نمیخواه منم اونو نمیخام. با این فکر اشکامو پس زدمو ازوم خندیدم و خودم و روی تخت رها کردم...

*

ساعت ۴ صبح بودم منگ خواب وسط اتاقم و ایساده بود. لباسامو برداشتم و سریع ازخونه زدم بیرون خمیازه کشیدم و سریع مانتو و شالمو انداختم سرمو به سمت پارک نزدیک خونمون روانه شدم. توی پارک یه گوشه ک کسی نبینتم آهنگامو زیر و رو کردم و یه اهنگ پلی کردم:

Omuzumda ağlayan bir sen

Ne çok isterdim bir bilsen

Kalmadı artık bak kimsem

Sensizlik gitsin sen gel

تو تنها کسی بودی که روی شونه هام گریه میکرد

اگه بدونی این گریه کردنت رو چقدر دوست داشتم

ببین، دیگه کسی برام باقی نمونده

کاش بی کسی بره و تو بیای به جاش

En dipte hep ben kaldım

Çok zordu zor nefes aldım

Bir kez yanımda olsaydın

Başkasına bağlamazdım ben

Oof düştüm kaldır hadi dön gel

آخرش همیشه من تنها موندم

خیلی سخت بود، سخت نفس میکشیدم

اگه یه بار پیشم بودی...

دیگه سراغ هیچ کس نمیرفتم

زمین خوردم، بلندم کن، زودباش برگرد

Ahh Unutmak için adını

Sana koştum her adımımı

Siliyorum geçmişimden

Yaktım bütün anıları

برای از یاد بردن اسمت

هر قدمی که به تو دویده بودم رو

از گذشتم پاک میکنم

همه خاطرات رو سوزوندم

En sevdiğinde gidermiş

Güvendiğinde aşk bitermiş

Öyleyse mutlu sonlar

Gerçek değil bir hayalmiş

حتی کسی که از همه بیشتر دوست داشت هم ترک می‌کنه حتی عشقی که بهش

اعتماد داشتی هم تموم میشه

اگه اینطوری، امیدوارم پایان خوشی باشه

این حقیقت نبود فقط یک خیال بود

Ahh Unutmak için adını

Sana koştum her adım

Siliyorum geçmişimden

Yaktım Bütün Anıları

برای از یاد بردن اسمت

هر قدمی که به تو دویده بودم رو

از گذشتم پاک میکنم

همه خاطرات رو سوزوندم

En sevdiğimde giderse

Güvendiğim aşk biterse

Kime tutunsun ellerim

Ellerin artık başka ellerin

حتی کسی که از همه بیشتر دوست داشت هم ترک کنه

حتی عشقی که بهش اعتماد داشتم هم تموم بشه

دستم رو کی میگیره؟

وقتی که دستات تو دستای دیگه است...

یه نفس عمیق کشیدم و یه لبخندرو لبم نشست پارک خالی، یه هوای عالی.

یه قهقه بلندزدم و خودم و روی چمن ها رها کردم وبه گرگ ومیش اسمون خیره شدم و قلبم و مملو از حس خوب کردم. به ساعت نگاه کردم و با دیدن ساعت برق از سرم پرید چه قدرزودگذشت ساعت ۵ بود. سریع بلندشدمو به سمت خونه دویدم ساعت ۵:۱۵ به خونه رسیدم وخیلی اروم واردخونه شدم. داخل اتاقم شدمولباسامو عوض کرداومدم لباسامو تا کنم بزارم توکمدم که یهو آلامر گوشی مامان زنگ خورد سریع وسایلمو فروکردم تو کمد و پریدم زیرپتو و خودمو به خواب زدم.

دقیقا یک دقیقه بعد مامان صدام کرد که بیدار شدم مثلا و وارد آشپزخونه شدم وبعداز خوردن صبحانه شروع کردم به حاضر شدن. سریع یونیفورم مدرسموپوشیدم و راهیه مدرسه شدم....

ظهرخسته واردخونه شدم ولباسامو عوض کردم روی بالش های کنار اتاقم ولو شدم وتلگرامموچک کردم که یه پیام سلام بالای گوشیم خودنمایی کردبهش اهمیتی ندادم ولی ازروی کنجکاوی رفتم نگاه کردم وبادیدن آیدی علیرضارنگ از رخم پریدبه مدت چندثانیه مات ومبهوت ب پیامش نگاه کردم ک یه پیام جدیدبرام فرستاد:

"کجایی عشقم نمیخای جواب آقا توبدی؟"

بااسترس آب دهنموقورت دادم وسریع برایش نوشتم:

"لطفا دیگه به من پیام ندین مرسی بای."

نتموخاموش کردم ورفتم توپذیرایی ولی خیلی علیرضاوپیماش فکرمومشغول کرده بود...

صبح باصدای آلامر پلنگ صورتیم بیدار شدم به ساعت نگاه کردم ۶:۴۵ بود.

بلندشدم وراهی دستشویی شدم صورتمو شستم وبعداز پوشیدن لباس مدرسه ب سمت آشپزخونه رفتم میزآماده بودومنم باگفتن صبح بخیرمشغول شدم طبق عادت همیشگیم یکم خامه خوردم وباخوردن چایی صبحونموبه پایان رسوندم.ب سمت مدرسه راه افتادم توی راه بامردمی ک سرراه میرفتندبرخوردکردم وهوای بهاری روب داخل ریه هام فروبرد.

وارد مدرسه شدم و به همه سلام کردم و شدم همون تینای شیطان. سرکلاس همه کاری کردم به جز درس خواندن. ساعت ۲ به سمت خونه رفتم جلوی خونه ایستادم و زنگ زدم سوار اسانسور شدم خونمون طبقه ی سوم بود توی یک محله ی معمولی وضع مالی منم نه آنچنانی بودنه بدم معمولی روبه بالاوار دخونه ک شدم نگاهم روی یک زن و مرد خوش پوش ک معلوم بود پولدار هستن ثابت موند. آروم سلام کردم ک جوابم دادند به سمت اتاقم رفتم لباسمو در آوردم و یه تاپ و شلوار ک صورتی پوشیدم رو تختم نشسته بودم که مامانم صدام کرد. سریع لباسام و با یه شلوار جین مشکی جذب و یه تاپ حریر سفیدک روش یه گریه خوجل بود عوض کردم.

وقتی وارد پذیرایی شدم سهراب و زرش منوسفت در آغوش کشیدن و در کنار خود نشوندنم. به زور یه لبخند بهشون زدوم و به مامان نگاه کردم.

صدای سهراب باعث شد رو موبر گردونم سمتش:

- خب بهتر نیس تینارو همین امروز با خودمون ببریم؟

چشمامو گرد کردمو گفتم:

- کجایی برین؟!!

اون زنه ک هنوزم اسمشونمیدونستم گفت:

- آزمایش DNA به نفع ما بوده تودختر ما هستی .

بعدی لبخند زد.

باتعجب بهش نگاه کردم ک سهراب گفت:

- برو وسایل مهمتو جمع کن که ببریم.

به مامان نگاه کردم که سرشوتکون دادوگفت:

برو.

وسمت اتاقم رفتم اون خانمه هم پشت سرم اومد وقتی رفتم تواتاق بغلم کردوگفت:

- دخترم خیلی خوشحالم پیدات کردم. میدونم برات سخته ولی خوب عادت میکنی قول میدم برات بهترین زندگی

روبسازم ک حتی ب اینجانگام نکنی.

سرمواروم تکون دادموگفتم:

- امیدوارم.

به سمت کمدرفتم وچمدونموازتوش دراوردم.

که گفت:

- چمدون نه فقط وسایل مهمتوبردار.

سرموتکون دادموگفتم:

- باشه.

به سمت کوله خوشگلم رفتم ک مشکى بودو روش کلی اسکلت های صورتی

وزردوسبزبودباکتونی های سنتشوبرداشتم.چیزای مهموبرداشتم.

مدادرنگی،دفترنقاشی،جامدادی،دفتروکل کتابام ویونیفورم مدرسم.

تازه یک ماه بودک مدرسه هابازشده بودن ومن بایدمیرفتم مدرسه

تخته شاسی و یکی ازنقاشی هامو هم برداشتم کیفم پرشده بودکیف مدرسمم که برداشتم پربود.

نفس عمیقی کشیدموب سمت کمدرفتم لباس انتخاب کردم.

یه شلوارجین ذغالی باتاپ مشکیم ک روش برج ایفل طلایی داشت ومانتوجلوبازطوسیم ک تابالای زانوم بود.شال

مشکیموپوشیدم باهمین لباساراحت بودم ومیتونستم شبموبگذروم پس نیازی ب لباس نبودکیف مدرسموگرفتم

دستموکولیمو انداختم رودوشم کتونیااموهم پوشیدم.

داشتم میرفتم که یادم اومدگوشیموبرنداشتم ب سمت تخت رفتموگوشی وهندزفری وشارژروبرداشتم.

لوازم آرایشو ادکلنمو باکتاب موردعلاقم برداشتم.

یک نگاه به اتاقم کردموبعدازمطمئن شدن ب سمت پذیرایی رفتم توپذیرایی باباسهراب ب سمت اومدکیف

مدرسموازم گرفت.

سمت مامان رفتم وبغلمش کردموباام خدافظی کردیم.

ازساختمون خارج شدیم به سمت ماشین باباسهراب رفتیم برام سخت بودبابام باشه ستاره همون خانونه کلی سعی

میکردباام حرف بزنه اما من نمیتونستم حالم خراب بود شکه بودم.

یعنی ۴ سال الکی به غریبه هاگفتم مامان بابا؟؟!!

- این داره چی میگه؟؟ یعنی چی ک دختر این خانواده؟ مگه من دختر تون نیستم؟؟؟

گفتم:

- نه نیستی. اوووووم دقیقا ۴ سال پیش تو بیمارستان با من عوض شدی. باورش برام سخت بود ولی خوب چه

کنم تقدیر بوده دیگه همیشه کاریش کرد.

بعدم بابا رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- این قراره همینجایمونه؟؟؟

بابا سهراب گفت:

- اره ولی اگه خودش بخاد.

اخم کردم و گفتم:

- خب معلومه ک دلش میخاد کیه ک بره تو اون خونه زندگی کنه؟؟ من نمیخام این اینجاباشه. فکر کنم بعد از

۴ سال حق دارم تنها و بدون هیچ مزاحمی پیش مامان و بابای واقعی زندگی کنم. اینطور نیست؟؟؟

مامان ستاره به حمایت از حرف من گفت:

- بچم راست میگه اگه قراره هر وقت میخواد با ما خلوت کنه آیتا سر برسه که بچم ادیت میشه بعدشم بهتره هر کی

بره پیش خانواده واقعی.

بغض آیتا رو به وضوح دیدم و با حرص نگاه کردم و گفتم:

- تو آخه از کجا پیدات شد؟ حالم ازت بهم میخوره.

بعدم به باباسهراب گفتم:

- اگه میشه آدرس اون خونه رو بدید که برم و مزاحم دختر تون نشم.

باباسهراب بامهر بونی گفت:

- دخترم آیتا ناراحت نشو بابا. در این خونه همیشه به روی تو بازه و اینکه فقط مدت کوتاهی پیش اونامیری و

اگه نخواستی بمونی برمیگردی همینجا.

با این حرف باباسهراب اخمام توهم رفت ولی آیتاخیلی خوشحال شد و با یه لبخند بزرگ گفت:

- چشمم بابا جون.

بعدم ب سمت پله هارفت.

منم چون خیلی از این موضوع ناراحت بودم و حوصله نداشتم بی حوصله گفتم:

- بابامم میرم اتاقم و اگه ممکنه اتاقمو نشونم بدین لطفا.

باباسری تکون دادوگفت:

- باشه بریم.

رفتیم طبقه ی بالاوچون حوصله نداشتم دقتی به اطرافم نداشتم.

بابا سهراب اتاقی روبهم نشون داد و رفت.

اروم در اتاقو بازکردمو رفتم تو اولین چیزی که توجهم و جلب کردی تخت ۱۲۰ خیلی خوجل سلطنتی بود.

اروم رفتم سمتش ولباسم و بایه حرکت از تتم درآوردم و باپرت کردن کیف کولیم به یه طرف خودم و پرت کردم رو تخت و کم کم چشمام گرم شد و خوابیدم...

بایه صدای داد وحشت زده بیدار شدم و خیلی هراسون خودم و به پایین رسوندم که دیدم یه پسر قد بلند خوشگل داره داد میزنه ازبین دادهاش فقط اسم آنیتا و اون پسره ی سه نقطه می شنیدم.

باتعجب گفتم:

- اینجاچخبره؟؟

پسره برگشت سمتم و باتعجب بیشتری گفت:

- توکی هستی؟؟؟؟

آروم گفتم:

- دختره این خانواده وشما؟

لبخندی زدوگفت:

- پسره این خانواده اسمم امیرسامه اسمه توچییه؟

دوق زده زدموگفتم:

- یعنی توداداشمی وایی چقدخووب هوراللا... هوراللا... هوراللا...!

خندیدوگفت:

- شنیده بودم آنتیفایکه ولی باورم نشد. اما الان نه تنها باورم شد تازه خیلی خوشحال شدم. آجی جونم اسمتونگفتیا.

خودمولوس کردم و گفتم:

- تینام و از آشناییت خیلی خیلی خوشحالم.

و دستمو به سمتش دراز کردم و یه لبخند ملیح زدم.

دستمو گرفت و منو کشوند سمت خودش و به سمت نشیمن که طبقه بالا بود برد و گفت:

- آجی جونم بیا که کلی حرف داریم. بعدم بلند داد زد:

منیره یه چیز بیار نشیمن بخوریم.

ابرو هامو کج کردم و پرسیدم:

- داداشی منیره کیه؟

نشست روی راحتی های جلوی تلویزیون و گفت:

- خدمتکار اینجا البته بغیر از منیره، ناژیلا و سانازم هستن یه باغبونم داریم که اسمش عمو حسین. تازه سه تا

راننده داریم که اسماشون شاهرخ و اسماعیل و ابراهیم هستش.

سرمو به نشونه تفهیم تکون دادم و گفتم:

- داداشی از خودت بگو.

امیر سام یه نگاه بهم کرد و گفت:

- خب ۹ ساله دانشجو رشته گرافیک دانشکده هنرهای زیبا...!

یهو جیغ زدم:

- وویی منم میخوام برم گرافیک انقدر نقاشی دوست دارم! وویی ما چقد شبیه همیم.

لبخندی زد و گفت:

- اجیمی دیگه خلاصه داشتم میگفتم، الان ترم دومو شروع کردم، دیگه... اها مردادیم اونم لامرداد.

لبخند زد. سعی کردم آرامشمو حفظ کنم:

- منم مردادیم اونم پنجش و یه لبخند بزرگ زدم.

خندید و گفت:

- میدونم دیوونه انیتاعم همرداد بدنیا اومه. حالا از خودت بگو.

نفسمو صدادار بیرون دادمو گفتم:

- خب منم ۱۴ سالمه و دانش آموز نهمم و دارم کنار درس نقاشیم یاد میگیرم.

سرشو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

- تاحالا دوست پسر داشتی؟

رنگم پرید و با یه نفس عمیق خودمو اروم کردم و خیلی اروم گفتم:

- نه.

یکم نگام کرد و گفت:

- قبلا نداشتی؟

با بغض گفتم:

- نه.

اخم کرد و گفت:

- دورغ نگو.

بغضمو قورت دادم و گفتم:

- خب دوست پسر نمیشد.

خیلی محکم گفتم:

- بقیش؟

آروم تر گفتم:

- چهارساعتو نیم با یه پسره چت کردم اسمش علیرضا بود. ۱۸ سالش بود.

چشماشو فشار داد و گفت:

-دیگه؟

آروم تر گفتم:

از طرف مدرسه یه اردو سه روزه رفتم که یه پسر بهم گیر داد که من سعی کردم از دستش راحت شم ولی نشد. اسمش شهاب بودو ۲۳سالش بود. همه انگار از قبل برنامه ریزی کرده بودن که من با اون باشم چون توی کابین و هتل باهم بودیم. من حتی به مدیر مدرسمون که باهامون اومده بود.

گفتم ولی گفت " به من ربطی نداره" البته این موضوع برمیگرده به یک ماه پیش.

آروم بغضم و قورت دادمو چشممو محکم درهم فشار دادمو چشم دوختم ب امیرسام

قرمز شده بودو باصدای گرفته ای گفت:

- تواتاق اتفافی...-

منظورش و فهمیدم و سریع سرم و به نشونه منفی تکون دادم.

آروم تر گفتم:

- چرا قبول کردی؟

بابغض گفتم:

- مجبور شدم. خیلی اعتراض کردم ولی منوبه زور فرستادن تو اتاقش.

کمی فکر کرد و گفت:

- باید فرار میکردی.....

یهو زدم زیر گریه و دستمو گرفتم جلو دهنم ک بغلم کردو گفت:

- خب حالا گذشته ها گذشته گریه نکن.

باز باگریه گفتم:

آخه من نمیخاستم.

خندیدو گفت:

- خوبه حداقل تونمیخواستی اون آنیتای عوضی که از خداخواسته باپسراس تازه افتخارم میکنه آدم واقعا متاسف میشه.

بابهت نگاهش کردم که خندید وگفت:

- به قیافش نمیخوره؟

ناباور گفتم:

- نه اصلا!

خواست یه چیزی بگه که با او مدن منیره ساکت شد.

منیره میزوپراز خوراکی کرد و رفت. من و امیر سام هم خوردیم و کلی حرف زدیم.

ساعت ۸ شب بود من تواتاقم نشسته بودم و توتلگرام چنلاروچک میکردم ک پریسابهم زنگ زد.

جواب دادم و با یه جیغ بلند بهش سلام کردم.

خندید وگفت:

-سلام دیونه. بی معرفت شدی. نه زنگی، نه پیامی یعنی اهمیتت منو کشته.

بلند خندیدمو گفتم:

- بخدا گرفتارم وگرنه من که همش پیگیر کارات بودم خب حالا این چند وقته شیطونی نکردی؟؟

خندید وگفت:

نه بابا چه شیطونی ولی زنگ زدم بگم چهارشنبه تولدمه حتما بیا.

یکمی فک کردم وگفتم:

- ببینم چی میشه.

جیغ زد و گفت:

- غلط میکنی نیای فهمیدی.

خندیدمو گفتم:

- باشه ساعت چنده.

خیلی مهربون گفت:

- عزیزم ساعت ۳ بعد از ظهر بیا کمک جشنم ساعت ۶ شروع میشه مرسی عزیزم بای.

باخنده و تعجب گفتم:

- کمک؟؟؟

سریع گفت:

- آره کمک مرسی دوست جونی بای.

و قطع کرد.

خندیدم و گوشیم و خاموش کرد که یهو یادم اومد من باید اجازه بگیرم که!

وای خداتازه لباسم ک ندارم!!

سردرگم فکر کردم لباس که کلا هیچی ندارم و عاقلانه ترین کار خریدن یه لباس جدید. بدو بدو رفتم پایین که

دیدم همون موقع بابا سهراب داخل خونه شد. ذوق زده رفتم سمتشو گفتم:

- سلام بابایی.

و پریدم بغلش. خندید و گفت:

- سلام دختر خوشگلم! چطوری؟

یه لبخند ملیح زدمو گفتم:

- خوبم.

و وارد نشیمن شدیم و من روی مبل کنار امیر سام نشستم و انیتا رو به رومو سمت چپم رو مبل مامان نشسته

بود. بابا رفت تو اتاق لباسشو عوض کنه که شام بخوریم.

وقتی سر میز غذا نشستیم، رو به بابا گفتم:

- بابایی چهارشنبه تولد دوستمه. میشه برم؟

بابا جدی نگام کرد و گفت:

- کدوم دوستت؟

لبامو جمع کردم و گفتم:

- پریسا؛ همکلاسیمه دختر خوبیه. تولدم خونه خودشونه، میشه برم؟

کمی فکر کرد و گفت:

- باشه مشکلی نداره برو، فقط خونشون کجاست؟

سرمو کج کردم و گفتم:

- نزدیک مدرسم.

اخم کرد و گفت:

- دوره که! نمیشه بری.

سریع گفتم:

- امیر سام میبرتمو میارتم.

یهو امیر سام زد زیر سرفه و داشن خفه میشد که گفتم:

- نمیخاد بمیری خا.

بعد بهش یه لیوان اب دادم. حالش که بهتر شد گفت:

- دقیقا کی گفته من تورو می برم؟

یه لبخند زدمو گفتم:

- خودم میبری دیگه نمیبری؟

خندید و گفت:

- حالا که اصرار میکنی باشه میبرمت.

پوزخند آنیتا رو دیدم. لبامو به نشونه تاسف جمع کردم و سرمو تکون دادم.

با صدای مامان بهش نگاه کردم:

- تینا دخترم چرا لباستو عوض نکردی؟

یه ابرومو بالا انداختمو گفتم:

- خب شما نداشتین من چیزی بیارم برای همین لباس ندارم.

بعد یه لبخند ملیح زدم. ابروهای امیر سام بالا پرید و گفت:

- نداشتن؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- اوهوم من اومدم چمدون جمع کنم که کیف کولیمو دادن که منم دفتر نقاشیو مداد رنگیو جامداویو چک نویس و

دفترچه و شارژرو هندفریو لوازم ارایشو گوشیمو برداشتم.

سرشو به نشونه تفهیم تکون داد که انیتا گفت:

- نداشتن بیاری یا نداشتی که بیاری؟

اخم کردم و گفتم:

- هر جور دوست داری فکر کن برام مهم نیست.

اخم کرد و روشو برگردوند. منم سرمو اونوری کردم و غدامو خوردم.

نگام به امیر سام افتاد که از خنده قرمز شده بهش اخم کردم که امیر سام یهو منفجر شد. قهقش تو سالن غذاخوری

منعکس میشد. بریده بریده گفت:

- وا..ای مته..ب..چه ه..ا کلک..ل میک..ن..ن.

مامان ستاره و بابا سهرابم خندشون گرفت و اروم شروع به خندیدن کردن و منم به تبعید از اونا خندیدم. اما

انیتا همچنان با اخم سر جاش نشسته بود که یهو بلند شد و باحرص گفت:

- مرسی و بعد رفت بالا.

ابروهام بالا پرید و بقیه شاممو خوردم.

بعد از شام تشکر کردم و به اتاقم رفتم. خودمو روتخت رها کردم و به ساعت نگاه کردم. تازه ساعت ۱۰ بود.

مانتو جلو بازمو پوشیدمو کلاهشو رو سرم گذاشتم. هندفریمو به گوشم زدم و از پله ها پایین رفتم با صدای

متعجب مامان به سمتش برگشتم:

- کجا میری؟

سرمو کج کردم و گفتم:

- میرم تو حیاط یکم هوا بخورم. حوصلم سررفته.

لبخندی زد و سرشو تکون داد و گفت:

- باشه.

رفتم سمت در و وارد حیاط شدم. به سمت استخر رفتم و روی صندلی های کنار استخر نشستم.

اهنگامو رد کردم و یه اهنگ پلی کردم و سعی کردم یکم آرامش پیدا کنم:

من درگیره تو شدم

تو فکرت پیشه کیه؟

این بازی دومینو نیست

این رسم زندگیه

برو اگه بینمون فاصله بهتر بیوفته

تورو اینجوری بخوام

این حرف و کی زده کی گفته؟

فراموش میشی فراموش میشی

دیگه یه روز فرق نمیکنه باشی توو آغوش کی

فراموش میشی فراموش میشی

یه روز تنها میشی و بعد مودو گوشه گیر

فراموش میشی فراموش میشی

دیگه یه روز فرق نمیکنه باشی توو آغوش کی

فراموش میشی فراموش میشی

یه روز تنها میشی و بعد مودو گوشه گیر

مدلمی مدلت میشه

عاشق رژ مشکیتم

شب بری صبحش اس میدم

نباشی خُل و چِت میشم

الان کات کردی ولی پیستو دارم

دیگه تکست نده تکستو دارم

عوض نمیکردم نصف تو با هر چیزی

ولی الان حیف خُب باشم نه

یادته گفتی تهش واسه همیم

هر جای زمین باشی میای پرواز بعدیتم

کی میبوسه لباتو یعنی

مهم نیس تو که حرفاتو زدی

حرف جواب نمیدن بالاجبار

بیخودیم پین نکن منو تلگرام

من دلتو بردم ولی الان یکی دیگه گرفت جام

فراموش میشی فراموش میشی

دیگه یه روز فرق نمیکنه باشی توو آغوش کی

فراموش میشی فراموش میشی

یه روز تنها میشی و بعد مودو گوشه گیر

فراموش میشی فراموش میشی

دیگه یه روز فرق نمیکنه باشی توو آغوش کی

فراموش می‌شی فراموش می‌شی

یه روز تنها می‌شی و بعد مودو گوشه گیر

دلت پیشه یکی دیگه است

باید بهم بشیم بی رحم

من اینکه اینجوری درگیرت شدم

بگو بهم حیف نی میرم

بودی با بدترین روزام یه اندازه بی رحم

باشه میرم باشه میرم

(باشه میرم)

آره برو چون من واسه تو بودم

نه واسه خودم حتی نمیفهمم کلاً حرفاتو

جمع بشن الان دورم صدتا

خُب آره جدا میشم

دوتا تک ودکا یه شب

دوباره کجای شهر میگردیم دنبال هم

شد دوتا کادو اتاقامون برا هم

قرص و بازو معتاده تو چشمام

باز کن تو چشم من تا صبح بشه رفع

هر غلطی باهم کردیم

رو پوستت آدم برفی

سختم تو بازم پس بی من نرو هر جایی باهم رفتیم

فراموش می‌شی فراموش می‌شی

دیگه یه روز فرق نمیکنه باشی توو آغوش کی

فراموش می‌شی فراموش می‌شی

یه روز تنها می‌شی و بعد مودو گوشه گیر

فراموش می‌شی فراموش می‌شی

دیگه یه روز فرق نمیکنه باشی توو آغوش کی

فراموش می‌شی فراموش می‌شی

یه روز تنها می‌شی و بعد مودو گوشه گیر

(فراموش می‌شی-octave)

محو آهنگ بودم ک دستی روی شونم نشست برگشتم و امیرسامو دیدم.

یه لبخند زدموسر مو گذاشتم روشنش

هندز فریمو در آوردو گفت:

- مته افسرده هانباش.

لبامو چین دادمو گفتم:

- امیرسام من اصلا حال خوب نیست.

اندوهگین گفت:

- معلومه حتی خندهاتم غم داره.

یه لبخند تلخ زدمو گفتم:

چاره ای ندارم مجبورم ک تحمل کنم.

امیرسام یه نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت:

- نریزتو خودت بامن حرف بزن.

اشک تو چشمم جمع شد و گفتم:

- ولی اگه نظرت در مورد عوض شه چی؟

من و محکم در آغوشش فشر دو گفتم:

- همیشه قول میدم.

اشکام روی صورتم ریخت و گفتم:

- وقتی تو اردو شهاب این شکلی شد و هی بهم اهمیت می داد منم بهش وابسته شدم و تو همون ۳ روز کلی دعوا کردیم و آشتی کردیم آخرشم دوبار باهم قهر کردیم اونم به خاطر یه خواننده. امیرسام شهاب بهم درخواست ازدواج داد. باهم دوست شدیم....

گریه امونم و برید و هق هقم اوج گرفت.

امیرسامم آغوششو تنگ تر کرد.

بعد از کلی گریه کردن آروم شدم و ادامه دادم:

- اون منو بوسید و بغلم کرد، اون روم غیرتی شد و خندوندم. اون شد کل زندگیم و من موندم و عکسامون و یه عالمه خاطره در صورتی ک خودش هفته بعد اصن منو یادش نبود و بادوست دخترش عشق و حال میکرد و من فقط ضربه خوردم و اون عوضی هیچیش نشد. امیرسام من خیلی بدبختم. میدونی تو اولین نفری هستی ک این حرفاروشنیدی

امیرسام، داداش من دارم میمیرم احساس میکنم ی غده بزرگ تو گلومه..

بعد لبمو گاز گرفتم و هق زدم.

وقتی گریه تموم شد و آروم شدم.

امیرسام آروم گفت:

- به سوالایی ک میپرسم جواب میدی و گریه هم نمیکنی. فهمیدی؟

سرمو تکیه دادمو شروع کرد:

- فامیلیه این شهاب چیه؟

رنگم پرید و پرسیدم:

- برای چی میخای؟

بعد از اغوشش جدا شدم و نگاهم و به صورت عصبی امیرسام افتاد. تازه فهمیدم چه گندی زدم. صداشو بلند کرد

و گفت:

- جواب بده.

آروم گفتم:

- چرا خب؟

با اخم گفت:

- برو عکسشو بیار.

سریع از تو گوشیم عکس شهابو نشون دادم که اخماش جمع شد و گفت:

- قیافش برام آشناس ولی نمیدونم کجا دیدمش.

بعد گفت:

- تو ناراحت نباش. سعی کن فراموشش کنی.

آروم سرمو تکون دادمو باهم سمت ساختمون رفتیم. وقتی داشتم وارد اتاقم میشدم، امیرسام آروم نگام کرد و

گفت:

- فردا ساعت هشت سرمیز باش که صبونه بخوریم و بریم خرید.

یه لبخند زدمو گفتم:

- چشم.

بعد وارد اتاقم شدمو گوشیمو برای ۳۰:۷ تنظیم کردم...

صدای گوشیم بلند شد و روی مخم راه میرفت سرمو بیشتر تو بالش فرو کردم و پتو رو کشیدم رو سرم. صدا

قطع نمیشد. بلند شدمو با اخم به گوشیم نگاه کردم. صدارو قطع کردم و رفتم دستشویی و بعد از شستن دندونو

صورت‌م خارج شدم. موهامو شونه کردم و بعد از عادی شدن رفتم پایین. دقیق ساعت هشت بود که سرمیز نشستم و صب بخیر گفتم. امیر سام هم اومد و سر میز نشست. باهم صبونه خوردیم و امیر سام گفت:

- تینا حاضر شو بریم.

مامان با تعجب پرسید:

- کجا؟

امیرسام با کلافگی گفت:

- خرید تینا زود باش دیگه.

از پشت سرم صدای آنیتا رو شنیدم:

- وای میرید خرید؟ منم میام.

اخم کردم که امیر سام تند گفت:

- نه، من با آجیم میرم خرید نه باغریبه ها.

بعد راهی اتاقش شد.

با پوزخند از کنار آنیتا رد شدم و به سمت اتاقم رفتم.

سریع آماده شدم و یه آرایش مختصرم کردم و بعد از برداشتن گوشیم بدو پایین رفتم.

پایین امیرسام و ندیدم که مینره گفت:

- تینا خانوم، آقاتو ماشین منتظر تونن.

یه لبخندزدمو گفتم:

- میسی منیره جون، من تینا تنهام.

بعدم سریع بدو بدور رفتم تو حیاط.

ماشین امیرسام یه انترابود.

سوارش شدم و امیرسام حرکت کرد. تقریباً دو ساعت بودک تویه پاساژ بودیم.

تصمیم داشتم اول لوازم آرایش بخرم. تقریباً تموم شده بود و لباسام مونده بود.

جلوی یه بوتیک بزرگ و ایسادیم و لباساشونگه کردیم .

از چنتاش خوشم اومد بدرفتیم تو مغازه چهار تامانتو جلوباز، دوتا جلوبسته نخه از این خنکا خریدیم.

سه تاشلوار جین و دوتا شلوار کتانم گرفتم.

برای یک ماهم کافی بود.

رفتیم یه پاساژ دیگه و چند دست لباس راحتی از جمله ۴ تاشلوار جذب، تی شرت و شومیز خریدیم.

از یه مغازه دیگه چنتا کیف و کفش ست خریدیم.

خریدام تموم شده بود فقط مونده بود لباس برای تولد پریسا و چون مهمونی مختلطه تصمیم داشتم یه چیز اسپرت

پوشیده بپوشم.

رفتیم تویه مغازه و یه بلوز آستین بلند شل خریدیم و یه شلوار جین زاپ دار یخی

ساعت یک ظهر بودک رسیدیم خونه.

باباخونه بود و تونشیمن داشت روزنامه میخوند.

مامانم داشت یه شو لباس میدید و آنیتم سر تو گوشیش بود. سلام کردیم و رفتیم تواتاقامون.

مامان اومد تو اتاق و گفت که برم خریدامو نشون بدم.

منم کل خریدامو به مامان و بابانشون دادم اونا هم کلی تعریف کردن. انیتاهم فقط با حرص و یه پوزخند روی لب

نگاه میکرد. بعد از ناهار تو اتاقم نشسته بودم و فکر میکردم. الان سه شنبه بود. فردا تولد بود.

لباسم یخی سفید صورتی بود. با این لباس آرایش ملایم دخترونه قشنگ میشد.

رفتم لوازم آرایشمو نگاه کردم. خب خط چشم و ریمل که پایه ثابتیه. رژ صورتی کمرنگ با رژ گونش و سایه ام

خب یخی که ضایست. تصمیم گرفتم مشکمی بزنم. باز رفتم رو تخت و به این فکر کردم که موهامو چیکار کنم؟

شال سرم نمیکردم چون جو خیلی متشنج میشد و میشدم وصله ناجور. پس یه مدل ساده باید موهامو درست

میکردم یه عالمه فکر کردم و تصمیم گرفتم موهامو از کف سر ببیافم و بقیرو فر درشت کنم و بریزم دورم.

ناخونام لاک صورتی ملایم مات میزدم. به ساعت نگاه کردم و دیدم ۵ شده. وای چقد فکر کردم!

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. وارد که شدم دیدم منیره با دونفر دیگه که باید ساناز و ناژیلا باشن دارن

سبزی پاک میکنن. خوشحال رفتم پیششونو سلام کردم. منیره که که یه زن حدودا ۵۰ ساله با مهربونی گفت:

- سلام خانوم اتفاقی افتاده؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- نه منیره جون. بعدم من تینام نه خانوم.

یه دختره که موهاش شرابی بود و تقریباً بیست سالش بود گفت:

- وا یعنی چی؟ شماع مته آنیئا خانومید دیگه. فرقی بین شما نیس. راستی من نازیلام.

یه لبخند زدمو گفتم:

- خوشبختم و بگم که من تینام نه آنیئا. منو آنیئا کلی فرق داریم و من هیچوقت آنیئا نمیشم و آنیئا هیچوقت من

نمیشه.

منیره یه لبخند زدو گفت:

- دخترم اصن از چهرت معلومه مهربونیو قلب پاکی داری. کاری داشتی ک اومدی اینجادخترم؟

سرموکج کردم و گفتم:

حوصلم سررفته بود اومدم اینجامشکلی ک نداره؟؟

نازیلا سریع گفت:

- نه عزیزم چه اشکالی؟

یه لبخند زدمو کنارشون نشستم و کلی باهم حرف زدیم.

و برای شامم لازانیایغذای موردعلاقه ی منو درست کردن.

شبم گذشت و من خوابیدم ک برای فردا انرژی داشته باشم...

*

طبق برنامه هایی ک _ دیروز چیدیم، قرارشد شاهرخ مسؤل رفت و امد من ب مدرسه باشه و قرارشدک من

بعدازمدرسه با پریسا برم خونشون.

کل وسایلمو که لازم میشد شب جمع کردم ک صبح راحت باشم.

رفتیم خونه پریساینا و کلی بادکنک بادکردیم و مسخره بازی درآوردیم.

ساعت ۴ کارامون تموم شد و رفتیم حاضر بشیم. ساعت ۵:۳۰ بود که حاضر نشستیم. شاهرخم قرار بود توجشن

شرکت کنه. پسردی نبود ۲۹ سالش بود چشم و ابروی مشکلی داشت و خیلیم خوشتیپ بود.

اولین مهمون ک اومد فاطمه بود همین ک وارد شد کل خونه رو گذاشت روی سرش و کلی جیغ زد. کم کم همه

اومدن و جشن شروع شد. همه داشتن می رقصیدن.

از اول مهمونی یه پسره نظر موجب کرده بود. خیلی شیطون بود.

داشتم نگاش میکردم ک دیدم داره میاد سمت اومد کنارم نشست و بالحن شیطونی گفت:

- سلام امیرم، تو کیستی ای دخترک؟

لبخندی زد و گفت:

- تینا هستم و از آشناییت خوشبختم.

یه اخم مصنوعی کرد و گفت:

- فقط خوشبختی؟؟؟

لبامو برچیدم و گفتم:

- چیزه دیگه ای باید باشم؟؟

یهودوق کرد و گفت:

- او هوم، مثلا عاشق چشم و ابروم باش.

خندیدم و گفتم:

- امیر جون چندسالته عمویی؟

بالحن بچگانه ای گفت:

- ۲۰ ساله خاله.

بعد یهو جدی شد و گفت:

- تو چشات یه شیطنت خاصی هست. دوش دارم. اومدم یه چیز بگم برم. یه دختره و پسره رفتن بالا. پایه

شیطنت هستی؟

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

- چه جـــــووووورم!!

نقششو گفتم و باهم رفتیم بالا. کلا چهارتا اتاق بالا بود. وقتی تشخیص دادیم که تو کدوم اتاقن، یهو درو باز کردیم و اومدیم باهم بریم تو که خوردیم بهم و افتادیم. خندیدیم و با خنده به رو به روم نگاه کردم.

دختره جیغ زد و پسره با چشمای گرد شده به ما نگاه کرد. سرمو انداختم پایین و آروم اومدم بیرون. امیر هم درحالی که از خنده قرزم شده بود اومد بیرون. همینجوری که میخندیدیم رفتیم پایین و کلی مسخرشون کردیم. تا آخر مهمونی منو امیر مسخره بازی درآوردیم و خندیدیم. شمارمو به امیر دادم تا بازم باهم در ارتباط باشیم. فقط یه چیز ذهنمو مشغول کرده بود. فاطمه باحسرت خاصی به امیر نگاه میکرد. کادو هارو به پریسا و بعد از بوس و بغل و اینا با شاهرخ برگشتیم خونه. ساعت ۱۱ شب رسیدیم. بدو رفتیم داخل و من سریع رفتم تو اتاقم و خوابیدم...

*

با صدای گوشیم چشممو باز کردم. هوا هنوز تاریک بود.

گوشیم و که برداشتم دیدم یه شماره ناشناس بهم زنگ میزنه. خواب آلود جواب دادم:

- بله؟

یه مرد با خنده گفت:

- سلام عشقم بیدارت کردم؟ ببخشید! وای زندگی ممممممم! اینقد دلم برات تنگ شده بوووووود...

و همینطور داشت چرت و پرت میگفت. خواب از سرم پرید و گفتم:

- واییییی اقای محترم حالت خوبه؟؟ ساعتو دیدی؟؟؟ توهم زدی؟؟؟ داداچ کمتر بزن!!

بعد قطع کردم. اومدم بخابم که برای گوشیم اس اومد:

"واییییی تینا چرا قطع کردی خووو؟ بابا منم امیر."

با دیدن اسم امیر جیغم رفت هوا.

با حرص بهش زنگ زدم و گفتم:

- کثافت بیشرور این چه طرز مردم آزاریه؟ مگه تو خواب نداریی؟ هان؟

خندید و گفت:

- زنگ زدم یه سوال ازت بپرسم. فردا میای بریم بیرون؟ ببین اون دوستت هست فاطمه! اونم بیار ، منم پسر

عمومو میارم باشه؟

بی حوصله گفتم:

- برای این زنگ زدی؟ باشه فردا ساعت چند کجا؟

کمی فکر کرد و گفت:

- بیا پارک (...)ساعت ۵.

با یه خدافظی گوشه رو قطع کردم و به خواب عزیزم ادامه دادم...

با فاطمه هماهنگ کردم و ساعت ۵ تو پارک منتظر پسرا بودیم. امیر و از دور دیدم و براش دست تکون دادم.

اومد پیشمون و سلام کرد. کنجکاو پرسیدم:

- پس پسر عموت کجاس؟

- من انجام!

چشمام گرد شد و نفسم با شماره افتاد و خون تو رگام یخ زد. اشک تو چشمام جمع شد. آروم به عقب برگشتم و به

شهاب که با لبخند نگام میکرد، نگاه کردم. آروم گفتم:

- سلام عزیزم خوبی؟

اشکم ریخت و با خشم گفتم:

- هه عزیزم؟ اون موقع که سرم داد میزدیو...

پرید وسط حرفمو گفتم:

- تینا! عزیزم! آروم باش تو هیچی نمیدونی!

جیغ زدم:

- چپو نمیدونم؟ عوضی خفه شو فک کردی من بازیچه توعم؟ بیشور من دوست دوشتم و تو به عشقم لگد زدی!
 چطوری فکر کردی هنوزم میتونم با تو باشم؟ هه آقای محترم اون موقع که باید میبودی نبودى حالا اومدى که
 چى بشه؟ حالم ازت بهم میخوره!

بعد در حالی که گریه می کردم، رفتم. صدای شهابو از پشت سرم میشنیدم که صدام میکرد. بازوم کشیده شد و به
 سمت شهاب برگشتم.

کلافه بهش نگاه کردم و گفتم:

- ولم کن. دیگه نمیخام ببینمت. اگه یه بار فقط یه بار دیگ برام مزاحمت ایجاد کنی بدبختت میکنم.

بعد سعی کردم دستمو از دستش دربیارم. دستمو سفت تر تو دستش نگه داشت و گفت:

- وقتی چیزی نمیدونی در موردش قضاوت نکن.

بعد منو کشید سمت ماشینش و پرتم کرد او ماشین. سریع سوار شد و حرکت کرد.

آروم نشستم سر جام و خیلی سرد گفتم:

- لطفا سریع حرفتونو بزنیند.

یه گوشه و استاد و برگشت سمتم و کشیدم تو بغلش و گفت:

- من چیکار کنم که خانم خوشگل من دوباره مهربون شه؟

یه پوزخند زدم و گفتم:

- ولم کن و از زندگیم برو بیرون و کلا نباش.

محکم تر بغلم کرد و گفت:

- تو خواب ببینی. یه دوست دختر خوشگل بیشتر ندارم. حالا میخام زنم بشه که باید بدونه حتما هم میشه.

یه پوزخند زدم و گفتم:

- زر نزن. بابام جنازه منو هم بهت نمیده زندهم که جای خود داره!

سرمو گرفت بالا و گفت:

- اینو تو گوشت فرو کن تو مال منی و من از مالم نمیگذرم.

بعد راه افتاد و به سمت پارک رفت. رفتیم پیش امیر و فاطمه که دیدم خیلی با هم صمیمی شدن. چپ چپ

نگاشون کردم که

امیر خندید و گفت:

- چیه زوج به این خوشگلی ندیدی؟

چشام گرد شد که فاطمه خیلی آروم و مودب گفت:

- من و امیر قرار گذاشتیم باهم باشیم.

آروم آروم از شوک در اومدمو خندیدم بهشون تبریک گفتم که امیر گفت:

- تینا تو سینگلی؟

به امیر نگاه کردم و گفتم:

- آره که چی؟

یه لبخند دندون نما زد و گفت:

- شهابم سینگله باهم رل بزنیید.

چشامو گرد کردم و گفتم:

- تو چی میگی؟ دیگه چی؟ امر دیگه ای نداری؟ برو بابا.

این بار شهاب گفت:

- خب با من دوست شو! نمیخورمت که!

اخم کردم و گفتم:

- بیار باهات رل زدم برا هفت پشتم کافی بود. من ادمی نیستم که از یه جا دوبار نیش بخورم.

اخم کرد و گفت:

- من دوست داشتم روانی تو عشقم بودی. اه لعنت به من که عاشقت شدم!

یه پوزخند زدمو گفتم:

- جدی؟ نگو که خندم میگیره تو عاشق بشی اونم من؟

یه خنده عصبی کردم و ادامه دادم:

- تو دیگه تو زندگیم هیچ جایی نداری. اینو تو مخت فرو کن.

بعد خیلی عصبی بلند شدمو رو به جمع گفتم:

- من رفتم خدافظ.

بعد پشتمو کردم بهشون و راه افتادم که برم که صدای امیر و شنیدم:

- تینا شهاب اینجا چه خبره؟

برگشتم سمت امیر و گفتم:

- از دوستت بپرس! بیشور اینقد منو زد که داغون شدم. حالم ازش بهم میخوره. مثلاً دوست پسر من بود ولی از قاتلم بدتر بود.

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم، شاهرخ هم بدون هیچ حرفی حرکت کرد.

تمام راه ساکت بودمو روی به اهنگی که پخش میشد گوش میدادم:

با اینکه خیلی نگذشته از وقتی

رفتی از پیشم اما چقد آروم

دیگه نمیخوام که برگردی پیشم و

بهت بگم تا آخرش تو بمون خانوم

قانونم عوض شده و دیگه رفتنا برام

مهم نمیشه و مهم منم همیشه

بدترین حماقتت تو زندگیت

بزاری اونی که رفته باز برگرده پیشت

وووو چون نمیشه دارم کنار میام با

اینی که جای تو اینجا کنارمه

با اینکه رفتنت مهم نبود و ضربه ای بهم نزد

ولی هنوزم عکساتو دارمش

با منه تموم خاطرتموتو بعد رفتنت

یه قاب عکسی که شکسته توی دستمه

هنوزم تموم حرفاتو یادمه حرفاتو یادمه

فک میکردی سخته واسم اینکه پیش من نباشی

فک میکردی بودنت مهمه واسه قلبه من

بهتره بدونی که اینجوری نیس اصن

اینم بگج که هنوز سر حرفم هستم که با تو همیشه

دارم کنار میام با اینی که جای تو اینجا کنارمه

با اینکه رفتنت مهم نبود و ضربه ای بهم نزد

ولی هنوزم عکساتو دارمش

با منه تموم خاطرتموتو بعد رفتنت

یه قاب عکسی که شکسته توی دستمه

هنوزم تموم حرفاتو یادمه حرفاتو یادمه

(حماقت-هونیاک)

وقتی رسیدیم سریع پیاده شدم و رفتم تو اتاق امیر سام. امیر سام با بهت نگام کرد و گفت:

- چی شده؟

خیلی بهم ریخته نشستم رو تختو همه چیز رو گفتم.

نفسمو آه مانند از سینم بیرون دادمو به امیرسام نگاه کردم.

کلافه دستی تو ماهاش کشید و گفت:

- وای حالا چیکار کنیم؟ تو فسل چه دردسرایی درست میکنی.

بعد بلند خندید.

اخم کردم و گفتم:

- سامی من الان داغونم و تو داری چرت و پرت میگی؟ جدی باش لطفا!

چشاشو گرد کرد و گفت:

- سامی دیگ چیه؟

سرمو کج کردم و گفتم:

- امیرسام طولانیه. امیرم داریم. ولی سامی تکه.

بعد یه لبخند ژکوند بهش تحویل دادم.

خندید و گفت:

- حالت خیلیم بد نیستا!!

جیغ کشیدم:

- نه خیرم خیلی هم ناراحتم. بیشور.

امیرسام یکم نگام کرد و گفت:

-خب من الان چیکار کنم؟ اگه دوشش داری چرا باهاتش دوست نشدی؟

دوباره حالت ناراحت به خودم گرفتم و گفتم:

- خب دوست ندارم یه بار دیگه ضربه بخورم.

امیر سام یکم دیگ نگام کرد و گفت:

- من نمیدونم دیگ باید چیکار کنم! برو تو اتاقت دیگ میخوام بخوابم.

یه اخم غلیظ کردم و گفتم:

- واقعا که ببین اومدم پیش کی درد و دل کردم.

بعد رفتم تو اتاقم...

اواسط تیر ماه بود مدرسه ها تموم شده بود و من راحت شده بودم.

فاطمه و امیر رابطشون خیلی جدی شده بود و واقعا عاشق هم شده بودن. شهاب و ندیده بودم. هم دلم بر اش تنگ

شده بود، هم خوشحال بودم دیگه مزاحم نیست. کلا خل شده بودم.

داشتم کتاب سیگار شکلاتی رو میخوندم که گوشیم زنگ خورد.

بابا بود:

-سلام بابایی.

بابا با یه لحن مضطرب جواب داد:

- سلام دخترم خوبی؟ برات یه کاری داشتم. اوووم برو تو کشوی دوم پاتختی خودم، یه پوشه قرمز هست اونو

بیار. حتما با شاهرخ بیایا!

آروم گفتم:

- چشم حالا همیشه شاهرخ بیاره من نیام؟

بابا سریع گفت:

- نه دیگه منتظرتم. خدافظ.

بعد قطع کرد. شونه ای بالا انداختم و حاضر شدم. رفتم تو اتاق و پوشه بابارو برداشتم. گوشیمو هندفریمو گذاشتم

تو کیفمو رفتم پیش شاهرخ.

با شاهرخ به سمت شرکت راه افتادیم.

شرکت بابا تو فرمانیه بود و شرکت واردات صادرات بود.

شاهرخ جلوی شرکت نگه داشت و گفت:

- رسیدیم. طبقه اخر دفتر اقا هستش.

تشکر کردم و رفتم تو شرکت.

به سمت آسانسور رفتم و طبقه اخر و زدم. از آسانسور پیاده شدم و به سمت میز منشی رفتم.

منشی با دیدنم ابروشو بالا انداخت و گفت:

- میتونم کمکتون کنم؟

بالبخت نگاهش کردم و گفتم:

- تینا هستم. دختر آقای رادفر میخاستم پدرمو ببینم.

یه لبخند زدو گفت:

- حتما چند لحظه صبر کنید.

بعد تلفنشو برداشت و با بابا هماهنگ کرد.

تلفن رو که قطع کرد رو به من گفتم:

- آقای رادفر منتظرتونه.

تشکر کردم و به سمت اتاق رفتم. در زدم و وارد شدم.

بابا پشت میز نشسته بود و یه مرد قد بلند با موهای قهوه ای پشت به در اتاق رو به پنجره داشت بیرون و نگاه میکرد.

به سمت بابا رفتم و گفتم:

- سلام بابایی. بفرمایید اینم پوشه ای که میخاستی.

بعد روبه مرده گفتم:

- سلام.

مرده برگشت سمتم.

با دیدن فرد رو به روم انگار اب سرد ریختن روم.

شهاب خوشحال خندید و گفت:

- وای سلام چطوری؟ چه جالب تو عم اینجایی!

بعد کمی مکث کرد و با لذت چشاشو بست گفت:

اگه بابات بدونه چه روزایی داشتیم.

بعد چشاشو باز کرد و رو به بابا گفت:

- بله سهراب جون منو این دخترت کلی روزای خوب خوب گذروندیم. وایی جات بود واقعا. نبودی ببینی وقتی میرقصه چقد ناز میشه یا وقتی مست میکنه چقد بامزه میشه.

بعد یه لبخند شیطانی زد.

حالم خیلی بد بود اصن منظور شهابو با این کاراش نمیفهمیدم...

پایان فصل دوم

از زبان شهاب:

دفترچه خاکستری:

۵ ماه قبل:

الان ۱۴ اسفند ۹۵ هستشو من دارم برای یه انتقام سخت آماده میشم.

من انتقام اون شکستی ک از رادفرا بهمون رسید و میگیرم. دقیقن سال پیش با رادفرا شراکت کردیم و وقتی

داشتیم پیشرفت میکردیم، رادفرا بهمون نارو زدن و کل سهامو به نام خودشون زدن.

بابا داغون شد. افسردگی گرفت، هر چی باشه سرمایه هنگفتی رو تو این راه گذاشت.

کلی تحقیق کردم که یه آتو از سهراب خان بگیرم ولی نشد. به ذهنم رسید دخترشو عاشق خودم کنم و از طریق

دخترش بهش ضربه بزنم. آنیتا دختر سهراب رادفر بود. ولی بعد از یه تصادف ساده به مشکل خوردیم. آنیتا

دختر سهراب اینا نبود. کلی گشتم تا فهمیدم آنیتا تو یه بیمارستان معمولی تو کرج به دنیا اومده و تو همون روز

فقط دوتا دختر بودن که یه ساعت به دنیا اومدن.

تینا و آنیتا. تینا دختر محدودی بود و نمی شد باهاش دوست شد. ولی عاشق کردنش خیلی ساده بود. تینا دختر

احساساتی بود. اینو وقتی که یه روز با تخته شاسیش میرفت خونه فهمیدم. نقاش بود. نه خیلی حرفه ای ولی

مبتدی هم نبود. عاشق هنر بود. نویسندگی، خوانندگی، نقاشی، بازیگری و هر چی شغل هنری تو دنیا بود و

دوست داشت. تقریبا ۳ ماه سایه به سایه دنبالش بودم تا فهمیدم چه علایقی داره.

مدرسه تینا مدرسه جالبی نبود. کلا از لحاظ مالی پایین بودن و پیشنهاد یه اردوی مجانی اونارو خیلی خوشحال میکرد. طبق نقشه، بابا همه کارارو کرد ولی برای همراهی تو اردو من قرار بود برم، الان دارم میرم تا همه چیرو درست کنم که ۱۴ فروردین حرکت کنیم...

۱۴ فروردین ۱۳۹۶

باماشین وارد مدرسه شدم وبه سمت ناظمشون رفتم.

ازشانس خوبم تیناهم اونجا بود.

وقتی خودمو معرفی کردم، تینا با تعجب نگاه کرد. یه دلهره خاصی گرفتم و فکر کردم تینا منو میشناسه ولی این غیرممکن بود.

سهراب با این ک سهام مارو هم خورده بود ولی بازم از لحاظ مالی ونفوذی خیلی از ما پایین تر بود من اینو میدونستم که هنوز تینارو پیدا نکردن.

وقتی علتشو پرسیدم و فهمیدم که بخاطر اشتباه شنیدن اسمم بوده خیالم راحت شد.

میدیدم چشمش دنبالمه ولی انگاری میترسید بهم نزدیک بشه یا شاید من اینجوری فکر میکردم.

تصمیم گرفتم از همون اول به تینا نزدیک بشم.

کلا ۳ روز فرصت داشتم که تینارو عاشق خودم کنم.

از همون اول متوجه گستاخی و بی پروایی شدم.

بنظر دختر نترس و حاضر جوابی بود و منو به خودش جذب میکرد.

کلی حادثه رو رد کردیم و من فقط همون شبی ک مست کرده بود و دوست داشتم.

با چند پیک انقد حالش بد شد که یه لحظه فک کردم سه چهارتا شیشه خورده تو حالت مستی خیلی باحال شده

بود. کلی حرفای بامزه میزدو آخرم خوابش برد.

وای که چقد از دستش خندیدم.

گذشت و روز آخر تو کابین دیدم ک عکس یه پسر رو نگاه میکنه.

بالخم بهش خیره شدم وقتی که دیدم نوشته عشقم داغ کردم.
هم بخاطر این که نقشه هام نابود شد و هم اینکه بازیچه شدم.
کلی دعواکردیم و بالاخره اون روز هم تموم شد...

۲ هفته بعد:

نزدیک مدرسه تینا یه خونه دیده بودم و قرار بود اجارش کنم. این زنه صاحب خونه، اصلا زن جالبی نبود.
هی میخواست خودشو بچسبونه بهم و آخرم
به خاطر اینکه باهم دیگه هم مسیر بودیم، قرار شد تا یه جاهایی برسونمش.
میدونستم تینا امروز ۱۲:۳۰ تعطیل میشه و امکان داشت ببینمش.
وقتی با این زنه از خونه اومدیم بیرون، باورم نمیشد تینارو دیده باشم.
ناباور بهم زل زده بود و زد اشک و می تونستم تو چشمش بخونم.
با اون تینا خیلی فرق داشت. انگار زیر چشمش گود افتاده بود و چهرش غبار غم داشت.
وقتی زنه سوار ماشین شد، شکست و این فقط یک دلیل داشت اونم این بود که تینا عاشقم شده.
خوشحال زن رو رسوندم و گفتم که خونه رو نمیخام
و رفتم تا این موفقیتمو جشن بگیرم...

۱ ماه و ۱ هفته بعد:

امیر پسر عموم بود. امروز کلا حوصله نداشتم و میخاستم زودتر یه موقعیت جور کنم و تینارو ببینم و ضربه
بزنم.
امیر اصرار داشت که بریم پارک.

میگفت "عاشق یه دختره شده که اسمش فاطمه ست و یه دوست داره که اسمش تیناست."

گفت "با تینا جور شده و میخوان برن پارک و خواهش کرد منم بیام و حواس تینارو پرت کنم تا امیر با فاطمه حرف بزنه."

می خواستم نرم ولی چون اسم دختره تینا بود، وسوسه شدم که برم پیشش تا شاید تینای خودم باشه.

وقتی رفتم و تینارو دیدم سعی کردم گولش بزنم و سعی کنم به خودم وابستش کنم ولی تینا بهم محل نداد و جیغ زد و گریه کرد.

معلوم بود دوری از من داغونش کرده که اینقد هیستریک رفتار کرد. ولی به خوبی جمعش کردم و سعی کردم بهش بگم عاشقتم و فکر کنم بازم موفق شدم...

۱۴ تیر ۱۳۹۵:

امروز ضربه آخر و میزنم. کلی عکس با تینا دارم که همو بغل کردیم و همو میبوسیم.

رفتم شرکت سهراب خان و خودمو معرفی کردم.

سهراب تا حالا منو ندیده بود و وقتی اسممو شنید، رنگ از رخسارش پرید.

با پوزخند ازش خواستم تینارو بیاره شرکت تا یا سری حرفارو در مورد خودمو تینا بهش بگم.

اولش باور نمیکرد ولی وقتی عکسارو نشونش دادم، مضطرب شد.

فقط میخواست بدونه تینا دختره یا نه و من گفتم: وقتی تینا اومد میگم...

پایان فصل سوم

از زبان تینا:

شهاب همه چیز روبه باباگفت.

گفت وبابا عصبانی شد.

گفت وبابا داد زد.

گفت و منوبدبخت کرد.

امامن هیچی نگفتم فقط نشستم و اشک ریختم.

شهاب یه پوز خندزدوگفت:

- سهراب خان شما حق پدرمو خوردید و باعث شدیدکه افسردگی بگیره و منم میتونم بی ابروتون کنم و عکسای خودم و دخترتونو پخش کنم ولی من این کارونمیکنم البته اگه شماشرطمو قبول کنید.

باباسریع گف:

- چه شرطی؟؟؟؟

شهاب بایه لبخندمسخره گفت:

- دخترتو بدی به من و تا ۱۸ سالش شدباهش ازدواج کنم.

چشمام گردش.

باباسهراب بااسترس به شهاب نگاه میکردوآروم گفت:

- لطفا یه شرط دیگه بزار من نمیتونم دخترمو به گرگی مثل توبسپارم.

شهاب بایه پوز خندگفت:

- همیشه دیگه خب اینستا که دارین تادوساعت دیگه دخترتون جهانی میشه.

وبه سمت درورودی حرکت کرد.

که خیلی سریع گفتم:

- قبوله فقط کی میای دنبالم؟

باباناباورگفت:

- تیناچی میگی؟؟؟؟

مطمئن به بابا نگاه کردم و گفتم:

- میدونم دارم چکار میکنم بابا ابروی شما و خودم از همه چی برام مهمتره.

بعد به سمت شهاب برگشتم و گفتم:

- بریم خونه که وسائلمو جمع کنم؟؟

شهاب اروم سرشوتکون دادگفت:

- میبرمت خونه ووسائلتو جمع کن تاشب پیام دنبالت.

سرموتکون دادمورفتم به سمت بابا و گفتم:

- بابایی خیلی دوست دارم.

باباهم با بغض گفت:

- منم خیلی دوست دارم دخترم ببخش که پدربدی بودم دخترم تومجبورنیستی این کاروانجام بدی.

یه لبخندمصنوعی زدم وگفتم:

- شهاب پسربدی نیست باهاتش کنارمیام.

بعد به سمت شهاب رفتم وگفتم:

- بریم.

سری تکون دادوبسمت خروجی رفت.

واردپارکینگ شدیم.

نشستم توماشین واون حرکت کرد.

توراه گوشیشو برداشت وبعداز کمی گشتن بایه شخصی تماس گرفت:

- سلام بیا دم خونه ی سهراب خان و مواظب باش تینا بیرون نره و بعدقطع کرد.

آروم سرجام نشسته بودم و حرفی نمیزدم.

شهاب یه نگاه بهم کردوگفت:

- فکرفراربه سرت نزنه که بی آبروت میکنم

درضمن اگه قراره ک همش ساکت باشی بازم عکساتوپخش میکنم.

چشماموروهم فشاردادم وگفتم:

- میدونی خیلی بیشوری؟؟؟ تقصیر من نیست ولی ظاهرا تونمیفهمی که داری چه بلایی به سرم میاری!! ببین من الان تو یک ماه زندگیم به طور کامل عوض شده مثلا تازه داشتم به این زندگی جدید عادت میکردم که توبااون شرط مسخرت منو دچار شوک کردی! لطفا فرهنگ داشته باش و بزاریه مدت تو حال خودم باشم تا به تو این وضع جدید عادت کنم.

رسیدیم دم خونه که یه ماشین مشکی جلوی در پیچید بابته نگاهش کردم ک یه مردهیکلی وگنده ازش پیاده شد بادیدن شهاب سریع دوید سمت ماشین و درو باز کرد و گفت:

- سلام اقا خوش اومدید.

شهاب پیاده شد و منم سریع پیادشدم و رفتم سمت در که شهاب اومد دستمو گرفت و بالاخم گفت:

- کجا؟

در حالی ک سعی میکردم دستمو از تو دستش در بیارم گفتم:

- خونمون دیگه.

شهاب دستمو محکم تر گرفت و روبه اون مرد گفت:

- این تیناست و نباید از خونه خارج بشه کلاهیچ ورود و خروجی نباید باشه حتی اگه خونه آتیشم گرفت هیچ کس

نباید خارج بشه فهمیدی؟؟

مرد سرشوتکون داد و گفت:

- بله اقا فقط میخواید برم تو که حتی از اتاقم بیرون نیاید؟ بی حال گفتم:

مگ زندانیم؟ بعدم بخاطر ابروم که شده فرار نمیکنم.

بعد در زدمو رفتم تو یه سلام آروم کردم و وارد اتاقم شدم. فقط نمیدونستم این موضوع رو چجوری به بقیه بگم.

یه آه کشیدم و چمدون بزرگمو برداشتم و پر کردم تقریبا همه لباسامو برداشتم و چند دست لباس گذاشتم که بمونه.

کیف کولیمو برداشتم و بعد از گذاشتن مداد رنگی و دفتر نقاشی و لوازم آرایشیم به راخل کیفم، زیپشو بستم.

چمدون کوچیکم برداشتم و کیف و کفشامو توش گذاشتم و درشو بستم و همرو گوشه اتاق گذاشتم. در زدن و

امیر سام وارد شد. وقتی نگاهش به چمدونام افتاد، با اخم گفت:

- کجا میری؟

سرمو انداختم و گفتم:

- چیزه... خب... اوم... راستش شهاب اومده بود شرکت بابا بعد بابارو تهدید کرد که اگه نرم خونشون عکسامو پخش میکنه. قرار شد برای همیشه برم پیش شهاب و وقتی ۱۸ سالم شد باهاش ازدواج کنم.

امیرسام با بهت گفت:

- بابا قبول کرد؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

- نه، ولی من قبول کردم که اصل کاری منم ابروم از زندگیم مهم تره.

صدای ماشین اومد و آرام رفتیم پایین و بابا رو دیدیم.

بابا اومد سمتمو گفت:

- وسایلتو جمع کردی؟ شهاب زنگ زد و گفت نیم ساعت دیگ میاد دنبالت.

سرمو تکون دادمو گفتم:

- جمع کردم و به امیرسام گفتم ولی با مامان نگفتم.

سرشو تکون داد و به سمت اتاقشون رفت.

چند دقیقه که گذشت، صدای جیغ مامان بلند شد که میگفت:

- نمیزارمم اون دخترمههه. من دخترمو به شهیاد نمیدمم.

بعد صدای در اومد و صداها نزدیک تر شد.

کم کم صدای بابا رو که داشت به مامان دلداری میداد هم اومد:

- ستاره! عزیزم! خانومم! آرام باش! هیچی نمیشه. تینا پیش شهیاد نمیره. میره پیش شهاب. شهاب بهتر از باباشه.

اینو خودتم بارها گفتی.

مامان با بغض گفت:

- ولی نمیخوام تینا بره.

مامان اینا به ما رسیدن و مامان بغلم کرد و گفت:

- تینا! این چه کاری بود که کردی دخترم؟ وای خدا! خرش من از دست شما دیوونه میشم.

او دم حرف بزدم که در باز شد و شهاب با اون غوله او مدن داخل.

شهاب یه لبخند به مامان زد و گفت:

- به به ستاره خانوم خوب هستین؟ عه این که امیرسام خودمونه! چطوری داداش؟

بعد رو یه من گفت:

- هی خانوم دلم برات تنگ شده بود! اصن دوری از تو منو خفه میکنه.

بعد به حالت مسخره ای خندید.

وقتی خندش تموم شد رو به اون غوله گفت:

- متین برو وسایل تینارو بیار.

متین سرشو تکون داد و گفت:

- چشم اقا.

و با منیره به سمت اتاق رفتن.

منم به اتاقم رفتم تا لباسمو عوض کنم. رفتم داخل اتاق و با حسرت بهش نگاه کردم. سریع مانتو و شالم و پوشیدم

و بعد از برداشتن بعد از برداشتن کیف کولیم رفتم پایین. با مامان و بابا خدافظی کردم و سوار ماشین شهاب شدم.

شهاب به سمت الهیه حرکت کرد و جلوی یه ویلای شیک دابلکس نگه داشت و با ریموت در و باز کرد و وارد

ویلای شد.

نمای ویلا حالت رومی بود و تقریباً کرم و صدفی بود. از ویلای ما بزرگ تر بود. یه استخر بزرگ به شکل L

سمت چپ بود و یه فضای سبز که با چمن پوشیده شده بود، هم در سمت راست بود. داخل اون فضای چمن کاری

شده، یه آلاچیق چوبی بود و یک نیمکت دو نفره. ویلا وسط حیاط بود. شهاب جلوی در نگه داشت و یه مرده بدو

بدو اومد و ماشین شهاب و برد پشت ساختمون.

وقتی وارد خونه شدیم، یه زن و مرد نشسته بودن روی کاناپه. شهاب به سمتشون رفت و گفت:

- بابایی مامانی! سلام خوبین؟

زنه که فهمیدم مادر شهابه گفت:

- مرسی خوبم پسر. خانومو معرفی نمیکنی؟

شهاب لبخندی زد و گفت:

- تینا دختر سهراب رادفر.

چشمای زنه گرد شد و تعجب پرسید:

- چیبیبی؟ تو دختر رادفرا رو آوردی تو خونه؟؟؟

مرده که بابای شهاب بود گفت:

- شکوفه جان عزیزم، آروم باش! این نیومه که مهمونی. ما میخوایم انتقام بگیریم.

شکوفه را از حرف عصبی شد و گفت:

- این بدبخت چه گناهی داره؟؟؟ هااان؟؟ برگردونیدش خونشون. این دختره اینجا کاری نداره. همین که گفتم!

آروم زیر لب گفتم:

- خوبه اسم دارما! اه!

یهو شکوفه برگشت سمتو گفت:

- خوبه دیگ زبونشم درازه!

بعد خیلی عصبی پاشو تکون داد.

اخم کردم و رو به شهاب گفتم:

- خب منو زندونی کردی. بدبختم کردی. الان که فکر میکنم به این نتیجه میرسم بی آبرو شم بهتره! پس منو

برگردون خونمون عکسامو پخش کن.

بعد اروم اومدم برم بیرون که شهاب دستمو گرفتمو منو به سمت بالا برد و پرتم کرد تو اتاق. کلا شهاب علاقه

خاصیوبه پرت کردنم داشت:/

متین هم چمدونمو آورد بالا. شهاب یه نگاه به چمدونم کرد و بعد وارد اتاق لباس شد و یه بخش و نشون داد و

گفت:

- اینجا لباساتو بچین، حال نداشتی خدمتکارا رو صدا کن بچینن برات.

سریع سرمو تکون دادم و گفتم:

- خودم می چینم.

بعد چمدونم و باز کردم و رفتم سمت یه کمد که گفت:

- این کمد منه. سمت چپیه برای توعه.

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

- اتاقامون یکیه؟

سرشو تکون داد و گفت:

- اره مشکلیه؟ تو که سه روز با من بودی فکر کن بازم رفتی اردو.

بعد یه لبخند بهم زد.

عصبی گفتم:

- همیشه این درست نیست من...

شهاب پرید وسط حرفمو گفت:

-چی نه؟ درست نیست؟ تو اومدی اینجا زخم بشی بعد میگی درست نیست؟ هه عزیزم خیلی باحالی!

بعد رفت رو تخت ولو شد. عصبی تمام وسایلمو چیدم و رفتم بیرون. یکم خونه رو گشتم که متین رو دیدم.

با لبخند رفتم سمتشو گفتم:

- سلام متین جونم خوبی؟

یکی از ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

- بله خانم ممنون. اتفاقی افتاده؟

لبخندمو بزرگ تر کردم و گفتم:

- اوهوم چیزه راستش حوصلم سر رفته اینجا کتابخونه داره؟

سرشو تکون داد و گفت:

- بله خانم. ته این راهرو سمت چپ.

با ذوق تشکر کردم و رفتم سمت کتابخونه و تمام کتابارو گشتم و کتاب گناهکار رو برداشتم و رفتم تو حیاط. روی نیمکت نشستم و کتاب خوندم. بعد از اینکه حدود نصف کتاب رو خوندم، بلند شدم و از روی کنجکاوی به سمت پشت ساختمون رفتم. سمت راست یه فضای سنگی بود که پارکینگ بود و سمت چپ یه فضای سبز خوشگل با کلبه چوبی خیلی قشنگ بود. بغل کلبه هم یه برکه خیلی کوچولو درست کرده بودن که دور تا دورش پر سنگای ریز و درشت بود. در کلبه رو باز کردم و با دیدن دکور سنتی که شامل یه تخت چوبی با روتختی سنتی چهل تیکه رنگارنگ و فرش دستبافت قرمز با چنتا بالش بافتنی بود، به وجد اومدم.

آروم به شومینه هیزمی که بغل تخت بود، نگاه کردم. بعد از شومینه یه یخچال کوشولو که روش یه پارچه بامزه گل گلی انداخته بودن، کامل میشد. هیجان زده کامل وارد کلبه شدم و وسط کلبه ایستادم. از پنجره کلبه برکه معلوم بود. محو اطرافم بودم که در کلبه بسته شد.

برگشتم و به شهاب نگاه کردم. اخم کردم و اومدم برم بیرون که شهاب دستمو گرفت و غرید:

- اینجا چیکار میکنی؟

اخم رو غلیظ تر کردم و گفتم:

- بادکنک هوا میکنم.

صداشو بلند تر کرد و گفت:

- تو نباید میومدی اینجا. اینجا مال منه! دوست ندارم هر کسی بیاد اینجا.

بعد یه پوزخند زد و با مسخرگی ادامه داد:

- مخصوصا دختر نحس رادفرا.

ناباور به چشمش نگاه کردم و با ناراحتی به سمت ساختمون راه افتادم.

وقتی وارد اتاق شدم، از اعماق وجودم گریه کردم. این چه بلایی بود که نصیبم شده بود؟ اینقدر گریه کردم که

دیگه بیحال شدمو چیزی نفهمیدم...

باسر در دبدی بیدار شدم.

روی تخت نشستم تو اتاق شهاب بودم.

آه کشیدم و رفتم پایین.

شهاب تو نشیمن نشسته بود تمام خونه پر از محافظ بود.

رفتم سمت متین و گفتم:

- متین جونم قرص سردرد داری؟؟

متین چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- تو آشپز خونه از ناز گل بگیر یه خانوم.

سر موکج کردم و گفتم:

- خب آشپز خونه کجاست؟؟

متین او مد جواب بده که شهاب گفت:

- از اون راه پله بری پایین آشپز خونه پیدااس.

بعد به یک راه پله اشاره کرد.

داشتم میرفتم ک دستمو گرفت و گفت:

- تو او مدی زن من باشی نه متین اینو بفهم

از این به بعد چیزی خواستی از شاهین بگیر.

بعد به یه مرد ترسناک قد بلند و چهار شونه که روی صورتش رد بخیه بود اشاره کرد.

آروم به سمت آشپز خونه راه افتادم که شاهینم دنبالم کرد.

برگشتم سمتشو گفتم:

- عیشششش تو چرا دنبال منی مگه دم منییی؟

شاهین ی اخم ترسناک کرد و با صدای بم و ترسناک گفت:

- آقا گفتن مراقب پری کوچولوش باشم لیز نخوره.

بعد به لبخند کثیف زد.

ترسیدم و آروم رفتم تو آشپز خونه و روبه ادمایی که تو آشپز خونه بودن گفتم:

- نازگل جون کجایی؟؟

یه دختر ریزه میزه اومدوگفت:

- منم چیزی شده؟

کمی بهش نگاه کردم و گفتم:

- قرص سردرد میخوام بهم میدی؟؟

نازگل سرشوتکون داد و یه قرص سردرد بایه لیوان آب بهم داد ازش تشکر کردم.

بعد از خوردنش رفتم بالا.

شاهین همچنان دنبالم بود.

رفتم تو اتاق و هندز فریمو گذاشتم تو گوشمو آهنگ گوش دادم:

انقدر حرف سادگیمو پشتم نزن

تو کاری کردی بام که صد تا دشمن نکرد

برید ، بشید با هم خوشبخت اصن

اون خنده هات منو کشتن

نخند و اسش

تو رابطه نمیشه به زور که پیش رفت

مطمئنم بعد تو خوب نمیشم

انقد نگو توهم توهم بیگناهی

شاید ساده باشم اما کور که نیستم

دیدم ، دیدم دستاتو گرفته بود من احمقو باش فکر میکردم فرشته بود

میگفتی کنار من حتی جهنم خوبه ، چی شد سر درآوردی از بهشت اون

دیدم ، دیدم دستاتو گرفته بود من احمقو باش فکر میکردم فرشته بود

میگفتی کنار من حتی جهنم خوبه ، چی شد سر درآوردی از بهشت اون

هنوزم دو نفرن که میچسبه این هوا بشون

هنوزم چشات عزیزم اگه قرمزه میگم نمالشون

هنوزم عکسای اون شبیه تو نداره جون

هنوزم نباشه اون شبی که تو نباشی توش

فهمیدم که میشه خوش عکس نبود و خوب افتاد از چشم تو

بعد دیدم که میشه جز اشک نبود و زود افتاد از چشم تو

بشین یکم بش فکر کن ، چی کرده یه شبه عوض

چه کارایی بزنه سر ازم

نمیدونم ، همین یه دفعه حداقل میساختیم

اگه فرق می کرد سلیقه ی موسیقیمون

اگه گیر میدادی اون میس افتاده رو گوشه کی بود

با کی بودی بیرون

دیدم آره خودمون بریدیمو دوختیم ولی انصافا اندازه بود

دادم چند جا نشون گفتن می ارزه هنوز این الماسمون

الماسمون

دیدم دستاتو گرفته بود ، من احمقو باش فکر میکردم فرشته بود

می گفتم کنار من حتی جهنم خوبه، چی شد سر درآوردی از بهشت اون

دیدم میدزدی ازم دستاتو

شر میکردی بحثارو

دیدم دیگه مهم نی برات

دیدم نمیزنی عکسامو

دیدم توی دیدم نیستی

به خودم اوادم دیدم نیستی

دیدم انقدر چرتن بقیه که جاتو پر نمیکنه هیشکی

بدهکاریات بم حلال که نی

پیچیدی بدون عوارضی

علمشو داری تو مظلوم نمایی

باید بهت کلی طلا بدیم

با این که گذاشتم سنگ تموم

دوباره همه چی تموم شد

کاشکی که دل تو سنگی نبود

بهترین روزام حروم شد

شبا تنها ، هوا سرد

انقدر منو خوب پیچیدی ، لای گریه هام میزنم برات دست

ولم کنین ، عشق چیه ، از هرچی آدمه کلاقم

دیدم میخوای نباشی

دیدم باید نباشم

دیدم باید نباشم

میدیدم خاطره هات هیچکدوم همیشه مزش عوض

میبینی خوابم نمیبره ، اما بازم بهت زنگ نزدم

میبینم بی تو نمیگذره ، انگار نداره اصن هفته ته

نمی بینیم وسط دعوا مون طرفشی و طرفتم

(talkdown_ دیدم)

این اهنگ بهم آرامش میداد، چشماموباز کردم وشهاب وروبه روم دیدم دست به سینه به درتکیه داده بودوداشت بهم نگاه می کرد.

اخم کردم و از روی تخت بلندشدم

خواستم برم بیرون که دستموگرفت وکشیدم جلوی خودش.

در اتاقو قفل کردواومدستم ترسیدمو چن قدم به عقب حرکت کردم نفسم بالا نمی اومدو رنگم پریده بود.

آروم صورتموگرفتوسرشوچسبوننده سرم کمی خودموکشیدم عقب ترکه ازش جداشم ولی محکم تر صورتموگرفت

سرشو چسبوند به سرم. کمی خودمو کشیدم عقب تر که ازش جداشم ولی محکم تر صورتمو گرفت و لبشو

گذاشت رو لبم. با ولع منو میبوسید و دستش نوازش گرانه رو صورتم تکون میخورد.

بعد از اینکه بوسیدنش تموم شد، با چند بوسه ریز اروم ازم جدا شد و در گوشم گفت:

- فعلا بسه ولی شب ازت نمیگذرم. بیا بریم شام بخوریم.

بعد ایستادو لباسشو مرتب کردو به سمت در رفت و رفت پایین. رفتم سمت اینه و به خودم نگاه کردم. لپام قرمز

شده بود و لبام کمی ورم کرده بود. رفتم تو سرویس بهداشتی اتاق و به صورتم اب زدم. التهاب بدنم کم شده بود.

آروم پایین رفتم و شاهین هم دنبالم اومد. رفتم داخل سالن غذاخوری و شهاب بهن اشاره کرد که کنارش بشینم.

آروم رفتم سمتش و نشستم. یه دختر جدید هم سر میز نشسته بود. دختری ابروشو بالا انداخت و گفت:

- تینا اینه؟

شهاب سرشو تکون داد و رو به من گفت:

- شادی خواهرم.

سری تکون دادمو زیر لب گفتم:

- خوشبختم.

با این که میل نداشتم ولی شهاب بزور بهم غذا داد و بعد شام همه میخواستن برن نشیمن فیلم ببینن ک شهاب

گفت:

- منو تینا خسته ایم میریم بخوابیم.

و بعد رو به من لبخند زد.

ترسیده خودمو کشیدم کنار و زیر لب گفتم:

- ولی من خسته نیستم.

شهاب توجهی به حرفم نکرد و دستمو گرفت و منو برد تو اتاق. درو قفل کرد و گفت:

- من میرم حموم تو عم خوشگل کن که خانومم بشی.

آروم رفتم سمت در و گفتم:

- دست از سرم بردار.

اخم کرد و گفت:

- اصن حموم نمیرم تو عم نمیخواه خوشگل کنی همونجوریم باهات حال میکنم.

بعد دستمو گرفت و پرتم کرد رو تخت. جیغ زدم و اومدم برم که دستشو انداخت دور کمرمو جلوی دهنتم گرفت و از پشت منو چسبوند به خودش.

در گوشم با لحن عصبی گفت:

- نیاوردمت تفریح کنی، اوردمت که خانومم بشی، زنم بشی، چند بارم بهت فرصت دادم مثل زنه واقعیم کنارم زندگی کنی و خوشبخت شی ولی الان نظرم عوض شد و تو فقط تخت گرم کنمی. بعد لبشو گذاشت گردنمو یه بوسه به گردنم زد. یه نفس عمیق کشید و منو برگردوند سمت خودش. صورتمو با دستش کشید بالا لبمو بوسید و بعد پیشونیمو. تو شک بودم و درکی از اطرافم نداشتم ولی همین که گرمی دستاشو رو پوستم حس کردن، سریع پیش زدم و گفتم:

- نه لطفا باهام کاری نداشته باش! خواهش میکنم ولم کن!

دیگ داشت گریم میگرفت که شهاب دستشو گذاشت رو دهنم و گفت:

- هیس! مگه دست تو عه؟ من صلاح دونستم باهم باشیم تو عم نمیتونی نه بگی. فهمیدی؟

آروم سرمو تگون دادمو گفتم:

- باشه پی... پس تو برو حموم تا منم خوشگل کنم.

بعد یه لبخند زدم.

چشماشو باریک کرد و گفت:

- چه فکری تو سر کوچیکته؟

اب دهنمو قورت اروم دادمو گفتم:

- ه.. هی.. هیچی. فقط فکر کردم اگه تسلیم بشم بهتره!

ناباور گفت:

- نه! تو تسلیم من بشی؟ امکان نداره!

بعد دستشو گذاشت رو صورتمو گفتم:

- خب تو که قراره تسلیم بشی همین الان تسلیم شو! به این نتیجه رسیدم همینجوری ساده هم خوبی. نمیخواه

خوشگل کنی.

دستشو نوازش گرانه رو صورتم تکون داد که اشکام از چشمم جاری شد.

اروم گفتم:

- شهاب مثل آدم ازم جداشو وگرنه جیغ میزنم!

یه پوزخند زد و گفت:

- بزن بدرک!

بعد خواست ببوسم که محکم لبشو گاز گرفتم. خواست لبشو ازم جدا کنه که محکم تر لبشو گاز گرفتم. با حس

شوری خون تو دهنم لبشو ول کردم که یه چیزی محکم خورد تو صورتم.

گنگ به شهاب نگاه کردم که داد زد:

- وحشیه روانی!

بعد محکم تر کوبید تو صورتم.

صدای در زدن اومد و شاهین گفت:

- شهاب حالت خوبه؟

شهاب داد زد:

- خوبم آه ولم کنین!

بعد رو به من گفت:

- من تورو میکشم!

بعد یکی دیگ زد تو دهنم. خواستم فرار کنم که دستمو کشید.

جیغ زدم:

- ولم کن وحشی!

شهاب هولم داد رو زمین و اومد روم و وحشیانه لباسمو پاره کرد و پهلومو گرفت. وحشی تر گردنمو گازی

گرفت و من با جیغ و گریه خواهش میکردم ولم کنه اما اون به حرفم اعتنایی نمیکرد.

صدای شاهین هر لحظه بلند تر میشد و ضرباتی که به در وارد میکرد، محکم تر. تن و گردنم کبود و شده بود و

شهاب داشت دیگ از حدش میگذشت که در شکست و شاهین درو شکوند و اومد تو. با دیدن ما چشماش گرد شد

و شهاب و ازم جدا کرد. همین که ازم شهاب جدا شد با ترس خودمو جمع کردم یه گوشه و با دستام سعی کردن

بدنمو بپوشونم. با گریه به شاهین که سهی میکرد شهاب و بیرون کنه نگاه کردم. بالاخره موفق شد شهاب و

بیرون کنه و دوباره اومد تو اتاق و بهم نگاه کرد. به سمت حرکت کرد که جمع تر شدم و چشممو بستم و با ترس

خودمو کشیدم کنار، که صدای آه شاهین و شنیدم.

آروم گفت:

- تینا خانوم کاریت ندارم. نترس.

چشممو باز کردم که دیدم نگران نگاهم میکنه.

یه نفس عمیق کشید و با حرص گفت:

- نگا چیکارش کرده! واقعا که. خوبه بهش گفتم تاریت نداشته باشه ها! حالا تو خوبی؟

آروم سرمو تکون دادمو گفتم:

- چی بهش گفتی؟

آروم تر گفت:

- اصن من محافظ نیستم دوست فاب شهابم از اولشم با این موضوع مشکل داشتم ولی شهاب گوش نداد دیگه کلی راضیش کردم باهات کاری نداشته باشه و بهت نزدیک نشه ولی اون گوش نداد بازم. بیخیال نمیخواد دیگ اینجا بمونی میبرمت خونه خودم. کوچیکه ولی امنه.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو باهام کاری نداری؟ یعنی داری بهم محبت میکنی؟

آروم سرشو تکون داد و مهربون گفت:

- اره برو رو تخت بشین، الان میام.

رفتم رو تختو شاهین رفت بیرون از اتاق. چند دقیقه بعد با نازگل و یه کیسه یخ اومد. نازگل رفت تو اتاق لباس و شاهین هم اومد سمتم و یخ گذاشت رو صورتم. دردم گرفتو چشممو رو هم فشار دادم. یکم که یخ رو صورتم موند، صورتم بی حس شد.

نازگل با چمدونم از تو اتاق بیرون اومد و رو به شاهین گفت:

- آقا وسایلو جمع کردم میتونم برم؟

شاهین سری تکون داد و گفت:

- اوهوم برو. بعد روبه من گفت: برو لباس بپوش بریم.

آروم گفتم:

- شهاب نمیزاره.

مهربون گفت:

- میزازه غلط میکنه نزاره برو حاضر شو.

رفتم تو اتاق لباس و تو کمد فقط ۳ دست لباس مونده بود.

یکیشو پوشیدم و اومدم بیرون

گوشی و هندزفریمو برداشتم و رفتم کنار شاهین و گفتم ک بریم.

رفتم پایین ک شهاب گفت:

- کجا.

بعد نگاهش ب روی چمدون افتادو گفت:

- شاهین داری چه غلطی میکنی؟؟

شاهین خیلی خونسرد گفت:

- تینارو باخودم میبرم.

شهاب اومد سمتم و منو کشید که شاهین دادزد:

- بس کن شهاب قرارمون این بود که سهراب رو عذاب بدیم نه تینارو انقد بیشورر نباش دیگه.

شهاب ک از دادشاهین شوکه شده بودآروم دستمو ول کرد.

شاهین دستمو گرفت و منو کشید سمت در ساختمون و وارد حیاط شدیم.سوار ماشین شاهین شدیم ومن ب این فک

میکردم ک تو این دو سه ماه چقد جابجا شدم.

باغم ب شاهین نگاه کردم و گفتم:

- ته این بازی چی میشه؟

آروم گفت:

- نمیدونم.

بابغض گفتم:

-خسته شدم.

باتاسف گفت:

- عادت میکنی.

باگریه گفتم:

- میخوام بمیرم.

باحرص گفت:

- نمیزارم بمیری.

با بهت نگاش کردم که گفت:

- تو دست من امانتی غصه هم نباید بخوری چه برسه بمیری!

اهی کشیدم و گفتم:

- مرسی که هستی.

جلوی یه ساختمون نگه داشت و گفت:

- رسیدیم! پیاده شو.

اروم پیاده شدم و به ساختمون بلند رو به روم خیره شدم. وارد ساختمون شدیم و داخل اسانسور رفتیم و شاهین طبقه ۲۶ رو زد.

خونش پنت هوس برج بود؛ با یه خونه لوکس که شامل یه تلویزیون بزرگ، یه دست کاناپه راحتی، یه عالمه بالش و... بود، مواجه شدم. سمت راست پذیراییه راهرو بود که به اتاق ها و سرویس بهداشت میرسید و سمت راست چنتا پله میرفت پایین و آشپزخونه رو تشکیل میداد.

با صدای شاهین به خودم اومدم:

- اگه دید زدنتم تموم شده بریم اتاقتو نشونت بدم.

سری تکون دادمو دنبالش رفتم.

وارد یه اتاق سفید سبز شدیم و شاهین گفت:

- اتاقته. شام هم که خوردی ولی ناهار باید درست کنی. خدمتکارم نداریم. خونرو کثیف نکن. خونه قانونی نداره ولی دیگه غذا درست کردن با توعه. بلد نیستی و نمیتونم هم نداریم همینکه گفتم. بعدشم من صبا ۹ میرم ۱ میام. دوباره ۵ میرم ۸ میام. سرکارما جای بدی نمیرم! اینجوریم نگام نکن. خندیدم و گفتم:

- باشه الانم حتما باید لباسامو بچینم تو کمدم و بخابم تا فردا انرژی داشته باشم.

سری تکون داد و گفت:

- دقیقا.

سریع کمدمو چیدم و روی تخت خوابیدم. شاهین ظاهر ترسناکی داشت ولی قلب مهربونی هم داشت که ظاهرشو محو میکرد. کم کم چشمام گرم شد و به خواب فرو رفتم...

با صدای تق تقی چشمامو باز کردم و موقعیتم و شناسایی کردم.

سریع پاشدم رفتم تو آشپزخونه. با دیدن صحنه رو به روم قهقهه بلندی زدم و دلمو گرفتم. شاهین با اون قد و هیكلش با پیشبند داشت تخم مرغ درست میکرد.

چپ چپ نگام کردم و گفتم:

- صب شما بخیر... ببخشید که اینقد بهت میخندم! نوچ نوچ.

سری خندمو خوردم و گفتم:

- ببخشید! صبح تو عم بخیر. کمک میخوای؟

سری تکون داد و گفتم:

- حتما! برو میز و بچین.

اروم چشمی گفتم و اروم اروم میزرو چیدم و شاهینم تخم مرغ و تو ظرف گذاشت و روی میز گذاشت و با خنده و شوخی مشغول خوردن شدیم...

پایان فصل چهارم

یک ماه بعد:

گوشی شاهین زنگ خورد.

با اخم جواب داد:

- بله شهاب؟

بعد از چند لحظه اخمشو غلیظ تر کرد و گفتم:

- امکان نداره.

چند لحظه شهاب صحبت کرد.

نگاه شاهین رنگ ترحم گرفت و گفتم:

- باشه منتظرم تا بیای.

بعد رو به من گفت:

- برو وسایلتو جمع کن شهاب میاد دنبالت...

*

با صدای زنگ سریع با شاهین خدافظی کردم و رفتم. با دیدنش قلبم پر کشید و سمتش حرکت کردم. الهی فداش شم کلی لاغر شده بود و زیر چشمش گود شده بود.

بهم که رسیدیم محکم بغلم کرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود بی معرفت.

از آغوشش بیرون اومدم و به سمت ماشینش رفتم. سوار که شدیم، با تمام وجودم عطر ماشین و به داخل ریه هام فرو بردم. عطر ماشین همون بود ولی امروز عجیب به مشامم خوش میومد. سیگار ماربرو که با عطر تلخ مخصوص شهاب قاطی شده بود، یه بوی غیر قابل وصفی ایجاد کرده بود. به نیم رخش نگاه کردم و دلم برای اون اخمش ضعف رفت. این جدایی باعث شد بفهمم که واقعا عاشقشم.

یه لبخند ملیح روی لبش نشستو گفت:

- تو هم دلت تنگ شده بود؟

سرمو تکون دادم و آرام گفتم:

-خیلی.

دیگ هیچی نگفت و سکوت کرد.

به ویلا رسیدیم و وارد ساختمون شدیم. برعکس سری پیش این بار همه به استقبالم اومده بودن و بهم سلام میکردن. چیزی که برام جالب بود این بود که از این به خانوم تغییر کرده بودم.

شکوفه با لبخند زیبایی اومد بغلم کرد و خیلی مهربون گفت:

- سلام دخترم خیلی خوش اومدی عزیزم.

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

- مرسی... اوم... شکوفه خانوم.

خندیدو گفت:

- شکوفه جون بهتره عزیزم.

سری تکون دادمو گفتم:

- چشم... شکوفه جون.

به سمت پله ها رفتم و بالای پله ها ایستادم. شهاب اومد و از کنارم رد شد و به سمت اتاق رو به روی خودش رفت. دنبالش رفتم و به اتاق نگاه کردم. اتاق شامل یه تخت یه نفره با میز آرایش و میز تحریر و یه کتابخونه کوچولو بود. تم اتاق سفید صورتی بود و اتاق لبایس و سرویس بهداشتی هم داشت و پنجرش رو به استخر بود.

سوالی به شهاب نگاه کردم که آروم گفت:

- اتاقته. از این به بعد اینجا میمونی.

بعد لبخند محزونی زد با بهت نگاهش کردم و سری تکون دادم.

نازگل اومد و تمام وسایلمو چید. تا شب از اتاقم بیرون نرفتم که موقع شام شهاب صدام کرد و من رفتم پایین.

بابای شهاب، شهیاد، با دیدنم بلند شد و گفت:

- تینا بابا، حالت خوبه دخترم؟ خیلی خوشحالم که برگشتی.

و بعد پدرا نه در آغوشم کشید. سر میز همه باهم شوخی میکردن و خوشحال بودن. شهابم خیلی خوب و مهربون

بود. درست مئه روزای آخر اردومون!

*

۵ مرداد ۱۳۹۶:

امروز تولدمه، ولی انگار هیچکس نمیدونه.

البته خب حق دارن هر چی باشه من دختر سهراب رادفرم دیگه!

رابطم با شهاب خیلی بهتر شده و امیر و فاطمه هر از گاهی میان بهم سر میزنن. با شکوفه جون خیلی صمیمی

شدم و اقا شهیاد هم مثل پدرمه. خانوادمو خیلی وقته ندیدم و دلم برایشون تنگ شده ولی شکوفه جون و اقا شهیاد

واقعا کم از پدر و مادر نیستن.

جدیدن شهاب یه طور خاصی بهم نگاه میکنه ا انگا واقعا عوض شده. شاهینم خیلی بهم سر زده و تقریبا از زندگیم راضیم. الان ساعت سه عه و من از صب شهابو ندیدم. البته دیدما ولی خیلی عجله داشت. نمیدونم چشه. روی تخت نشسته بودم و پامو تگون میدادم. حوصلم سر رفته بود که در اتاقم زده شد و نازگل اومد تو باهانش صمیمی شده بودم، دختر خوبی بود.

یه لبخند زد و گفت:

- خانومی، شهاب تو کلبه پشت ساختمون کارت داره.

با یعجب نگاش کردم و گفتم:

- با من کار داره؟ چیکار؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم. بدو دیگه!

سریع بلند شدم و خودمو تو آینه نگاه کردم. قیافم خیلی شلخته بود. سریع ارایش کردم و لباس پوشیدم و بدو بدو به سمت حیاط رفتم. سریع حیاط و دور زدم و نزدیک کلبه که شدم، قدمامو اروم کردم. یه نفس عمیق کشیدن و با طمانیه به سمت کلبه رفتم. در و باز کردم و با دیدن صحنه رو به روم شوکه شدم. اون کلبه سنتی پر از گل های رز قرمز پر شده بود. روی تخت یه جعبه بزرگ بود و لا به لای گل برگا شمع های قرمز بود. محو اطراف بودم که دستی دورم پیچید. اومدم جیغ بزنم که طرف دستشو گذاشت رو دهنم.

آروم گوشم گفتم:

- منم شهاب نترس. الان دستمو برمیدازم فقط جیغ نزن!

سرمو تگون دادم. دستشو که برداشت،

سرمو رزگشتم سمتشو گفتم:

- بیشور! عوضی! ترسوندیم! خیلی کثافتی!

بعد اخم کردم و رومو با حالت قهر برگردوندم.

شهاب آروم در گوشم گفتم:

- تولدت مبارک زندگی من!

از خوشحالی جیغ زدمو گفتم:

- وای مگ یادت بود؟؟؟

خندید و گفت:

- نباید باشه؟؟؟

لبخند زدم و گفتم:

- نه یادت باشه مشکلی ندارم ولی مثل اینکه تو خیلیم بد نیستیا! فک میکردم اصن برات مهم نیستم.

خندید و گفت:

- عاشقتم روانی تو چرا اینقد بامزه فک میکنی؟

چشامو چرخوندم و گفتم:

- تو واقعا عاشقمی یا اینم جز نقشه مسخرته؟

اخم کرد و گفت:

- تینا من فقط میخاستم به بابات ضربه بزنم که زدم الان دیگه نقشه برام مهم نیست.

بعد نشست رو تخت و گفت:

- تو هم بیا بشین یه چیزو باید بهت بگم.

رفتم سمتشو گفتم:

- بگو.

بعد نشستم لب تخت.

دستم گرفت و گفت:

- تینا هر چی میگم راسته و جز نقشم نیست نمیخوام گولت بزنم قصد بدی هم ندارم. خلاصه از روز اول جذبیت

شدم شاید باور گکنی تینا ولی من...

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:

-من... عاشقتم. تینا تو تو قلبم رفتی چون من دیوونه تو عم. تینا من واقعا دوست دارم و میخوام عشقمو باور کنی. تینا تو با دیوونه بازیات فکر منو مشغول کردی و منو وادار کردی خیلی اذیتت نکنم. وقتی گریه کردی احساس میکردم قلبم هزار تیکه شده. تینا تو ملکه قلبم شدی و می خوام که حالا ملکه خونم بشی.

آروم و ناباور لب زدم:

- چی؟

منو کشید تو بقلشو گفت:

- آخ بمیرم برات شوکه شدی؟ باید یجور دیگه میگفتم ظاهرن!

بعد ولم کرد و خیلی خوشحال گفت:

- شما زندگیمی و الانم تولدته اگه به بنده افتخار بدی یه جشن دونفره بگیریم. بعد بریم به مامان اینا بگیم که یه پری کوشولو عروستون شده.

خندیدم و گفتم:

- من که بیار بله دادم، الانم خب باشه عزیزم بله میدم مرسی که بهم حق انتخاب میدی.

بعد یه لبخند بزرگ زدم.

خندید و گفت:

- پیشور تیکه ننداز.

خندیدمو بهش نگاه کردم.

از یخچال یه کیک کوچیک بیرون آورد و گفت:

- اینم کیک عشقم.

با لبخند نگاهش کردم که کنارم نشست. کیکش خیلی بامزه بود. یه قلب کوچولو که روش نوشته بود: I Love You

تولدم عالی بود و کلی خندیدیم و کیک خوردیم. شهاب بهم یه لباس شب خیلی خوشگل هدیه داد و قرار شد لباسرو

برای مهمونی امشب بپوشم. لباسه خیل بهم میومد. یه لباس سفید تا وسطای رون پام که جنسش حریر بود و تا

زیر سینه جذب و بقیش ازاد بود. بالای لباس که دکلمه بود، برگشته بود و با نگین تزئین شده بود. کفشای پاشنه

۱۰ سانتی با یکم نگین روی پاشنش، تیمو تکمیل کرده بود. از کلبه خارج شدم و به سمت ویلا رفتم. وارد

پذیرایی شدم و با دیدن بابا که عصبانی بودن، ایستادم.

بابا با دیدن من متعجب شد و داد زد:

- این چه لباسیه پوشیدی؟ گمشو لباستو عوض کن بریم.

با نگاهم دنبال شهاب گشتم و گوشه شهاب پیداش کردم. روی مبل نشسته بود و سرشو گرفته بود. یه نگاه به بابا

که قرمز شده بود کردم و آرام با سمت شهاب رفتم.

کنارش ایستادم و گفتم:

- شهاب اینجا چه خبره؟

سرشو بلند کرد و گفت:

- بابات اومده دنبالت.

تمام اجزای صورتم ریخت و با بغض گفتم:

- نمیخام برم. مگه من ملکه قلبت نبودم؟

شهاب سکوت کرد و هیچی نگفت.

اشکام ریخت رو صورتمو گفتم:

- شهاب یه چیزی بگو.

بهم خیره شد و گفت:

- گریه نکن.

جیغ زدم:

- گریه میکنم. مگه دوسم نداشتی؟

اخماشو جمع کرد و داد زد:

- داشتیم، دارم و خواهم داشت، ولی مگه من میتونم جلوی بابات و ایسم؟

با گریه خودمو انداختم بغلشو گفتم:

- نزار منو بیرن. شهاب لطفًا!

پشتمو نوازش کرد و گفت:

- به بابات بگو که نمیخواهی بری.

از بغلش بیرون اومدم، اشکامو پاک کردم،

به سمت بابا رفتم و گفتم:

- من میخوام پیش شهاب بمونم.

بابا اخم کرد و گفت:

- همیشه تو نمیتونی اینجا بمونی.

جیغ زدم:

- ولی من میخام بمونم به تو ربطی نداره!

این بار اقا شهیاد گفت:

- سهراب جان بزار این دوتا جوون عاشق کنار هم باشن. تو که نمیخواهی دخترت افسردگی بگیره؟ ببین تو اومدی

جشن نامزدیه دخترتو خراب کردی.

چشام گرد شد و بابا با تعجب گفت:

- چی؟

شهاب این بار گفت:

- منو تینا ازواج میکنیم و امروزم نامزدیمونه.

خوشحال جیغ زدمو خودمو انداختم تو بغل شهاب.

شهاب خندید و گفت:

- آروم، زشته!

با خوشحالی دوباره جیغ زدمو گفتم:

- یعنی الان نامزدیم؟

یه خنده کوتاه کرد و گفت:

- الان نه یه لحظه واستا.

بعد سریع رفت بالا. کنجکاو سر جام واستادم که با یه جعبه کوچیک اومد پایین.

جلو پام زانو زد و گفت:

- تینا با من ازدواج میکنی؟

با خوشحالی سرمو تکون دادمو گفتم:

- حتما!

بعد دستمو سمتش دراز کردم. حلقه رو دست) کرد و منو محکم بغل کرد.

در گوشم زمزمه وار گفت:

- به زندگیم خوش اومدی زندگیم.

اروم خندیدم و گفتم:

- دوست دارم...

اروم به بابا نگاه کردم.

کلافه سری تکون داد و گفت:

- تینا الان توضیح بده چیشده؟

یه نفس عمیق کشیدم.

دستی به مو هام کشیدم و گفتم:

- خب منو شهاب بعد از اتفاقاتی تصمیم گرفتیم از نو شروع کنیم و کاری به انتقام احمقانه شما نداشته باشیم؛ چون

کینه و انتقام فقط باعث پس رفت و ناراحتی میشه. اووم... ما تصمیم گرفتیم به جای انتقام و دشمنی، عشق و

محبت نسبت به هم داشته باشیم.

بعد به شهاب که با استرس به ما نگاه میکرد، لبخند زدم.

بابا کلافه سرشو انداخت پایین پوفی کشید و زل زد تو چشمام و گفت:

- خیلی دوسش داری؟

آروم گفتم:

- خیلی.

نگران گفت:

- مطمئن؟ اگه بخواد باهات بازی کنه چی؟

آروم تر گفتم:

- خودتون گفتین شهاب با باباش فرق داره و مهربون تره. من بهش اعتماد دارم. شهاب همچین آدمی نیست.

بابا اخماشو جمع کرد و گفت:

- پشیمون شدم! شهاب از باباشم بدتره! اون اصن قابل اعتماد نیست!

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

- بابا اون نامزد منه! یعنی چه...

داد زد:

- بس کن تینا! بس کن! دیگه هیچی بین تو و شهاب وجود نداره! دیگه شهاب نیست! شهاب مرد! اون یه هیولاه!

بعد دستمو کشید و گفت:

- گمشو لباسو عوض کن بریم!

بعد به سمت شهاب رفت و عصبی تو صورتش گفت:

- ببین شهاب! دست از سر دخترم بردار! اگه فقط بیار دیگ بیای سمت تینا اول اونو بعدم تورو میکشم!

اقا شهیاد به سمت بابا رفت و گفت:

- سهراب جان! بهتره آروم باشی. اینقد عصبانی نباش. الان بیا حرف بزنیم.

بابا دوباره داد زد:

- نمیخوام حرف بزنم این زندگی دختره منه. اقا اصن دلم نمیخواد دخترمو بدم به پسر! بفهم!

اقا شهیاد با آرامش گفت:

- ولی سهراب جان درست نیست بخاطر کدورتی که بین منو تو عه زندگی و آینده بچه هامونو خراب کنیم.

بابا عصبانی گفت:

- زندگی بچه من با بچه تو خراب میشه!

اقا شهیاد ناباور به بابا نگاه کرد که با بغض گفتم:

- تو اومدی شراکتو خراب کردی! خیانت کردی! اونوقت اقا شهیاد و و شهاب بده شدن؟ جالبه!

شهاب با تعجب بهم نگاه میکرد که بابا عصبی گفت:

- خفه شو! بهت گفتم گمشو برو لباستو عوض کن بریم!

جیغ زد:

- نمیخواه!!!!!! بفهم! بابا ولم کن! زندگی منه تو حق نداری تو زندگی من دخالت کنی!

بابا عصبانی تر شد و داد زد:

- زبونتم که دراز شده!

بعد بزور دستمو کشید که منو بیره.

با گریه خواهش میکردم ولم کنه که شهاب بلند شد و گفت:

- آقا سهراب! ممکنه چند لحظه با تینا صحبت کنم؟

بابا ولم کرد و گفت:

- باشه فقط زودتر!

شهاب در گوشم گفت:

- تینایی خانومم دوست دارم. ناراحت نباش. به من نگاه کن!

بهش نگاه کردم گفتم:

- آفرین خانومم. حیف چشات نیست اینجوری قرمز شه؟ منو نگا زندگی الان با بابات برو...

دوباره زدم زیر گریه و گفتم:

- نمی خوا...!

پرید وسط حرفمو گفت:

- هیس! گوش کن! الان با بابات برو بعد قول میدم میام دنبالتو تو مال من میشی. قبوله خانومم؟

آروم گفتم:

- قول میدی؟

سرشو تکون داد و گفت:

- آره خانومم، آره زندگیم، قول قول.

آروم گفتم:

- باشه پس منتظرتم.

بعد با بغض گفتم:

- زود بیا!

گونمو بوسید و گفت:

- چشم عمر من چشم.

با گریه از شهاب جدا شدم و به سمت بابا رفتم. بابا دستمو گرفت و به سمت ماشین برد. سوار ماشین شدم د به

رو به رو خیره شدم.

بابا هم سوار شد و گفت:

- خب چی میخوای برات بخرم؟

رومو ازش گرفتم که گفت:

- دخترم از من ناراحتی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه! الان چرا ناراحت باشم؟ مگه چیکار کردی؟ فقط یکم گند زدی تو زندگیم!

بعد اخم کردم. صدای آهشو شنیدم و توجهی نکردم. وقتی به خونمون رسیدیم، سریع پیاده شدم و وارد ساختمون شدم. به مامان و امیر سام توجهی نکردم و سریع وارد اتاقم شدم و درو قفل کردم. صداشونو از پشت در میشنیدم ولی اهمیتی ندادم و روی تخت دراز کشیدم.

بعد از چند لحظه ضربه محکمی به در خورد و صدای امیر سام بلند شد:

- تینا؟ خواهری؟ در و باز کن! حالت خوبه؟

آروم به سمت در رفتم و بعد از باز کردن در با چشمای مشکی امیرسام که حاله نگرانی داشت، مواجه شدم.

لبخندی زدمو گفتم:

- حالم خوبه! بیا تو.

اومد داخل. در و بستم و آروم گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود!

لبخندمو عمیق تر کردم و گفتم:

- منم.

آروم بغلم کرد و پشتمو نوازش کرد.

آروم گفتم:

- فهمیدی چیشد؟

آروم خندید و گفت:

- اره عروس شدی!

بی حال خندیدم و گفتم:

- نه بابا چه عروسی؟ مگه این بابا میذاره؟ امشب نامزدیم بود ولی بابا اومد و صلاح ندونست ازدواج کنیم.

لباشو جمع کرد و گفت:

- حالا میخای چیکار کنی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

- نمیدونم که! منتظر میمونم شهاب بیاد یه کاری کنه.

خندید و گفت:

- چه شهابیم میگه! مطمئنی شهاب میاد؟ شاید بخواد ببیچوننت!

بعد چشمک زد.

اخم کردم و گفتم:

- برات متاسفم شهاب همچین ادمی نیست! از هرکی انتظار داشتم جز تو!

بعد رومو برگردوندم و گفتم:

- برو بیرون.

امیرسام گفت:

- عهه تینا!!!! این چه حرفیه؟ شوخی کردم! میدونم شهاب همچین ادمی نیست! آروم باش خب.

بی حوصله گفتم:

- باشه باشه. میتونی بری!

امیرسام ناباور گفت:

- عه عه بچه نشو دیگه!

عصبی گفتم:

- گفتم باشه دیگ امیرسام! تنهام بزار!

سری تکون داد و گفت:

- باشه هر جور راحتی.

بعد رفت بیرون. همین که رفت بیرون، در اتاقو قفل کردم و گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به شهاب.

بعد از چنتا بوق باصدای خسته ای جواب داد:

- جانم خانومم؟

اروم گفتم:

- سلام شهابم خوبی؟

- خوبم عزیزم. چیزی شده؟ تازه رفته بودی که!

زدم زیر گریه و گفتم:

- شهاب خسته شدمم. تو رو خدا منو ببر پیش خودت.

ناراحت گفتم:

- خانومم، فداتشم، یه لحظه اروم باش، میام زودی میام.

آروم گفتم:

- منتظرتم. میخوای چیکار کنی؟

کلافه گفتم:

- نمیدونم. ولی زودی میارم پیش خودم. قول میدم.

با بغض گفتم:

- دوست دارم

اهی کشید و گفتم:

- منم دوست دارم عزیزم. لطفا ناراحت نباش.

زیر لب چشمی گفتم و بعد از کمی حرف زدن قطع کردیم...

بی حوصله روی تختم دراز کشیده بودم و به هفته ای که گذشته بود فکر کردم:

همش تو اتاقم بودم و به شهاب فکر میکردم. شهاب خیلی محو شده بود و کم باهوش در ارتباط بودم. میدونستم

داره یکاری میکنه ولی نمیدونستم چیه! به منم نمیگفت. دیگه شب شده بود و تصمیم گرفتم بخابم. ساعت یک

شب بود و کم کم چشمم گرم میشد که احساس کردم چیزی به پنجره خورد. آروم نشستم و به پنجره نگاه کردم.

که باز یه چیزی خورد به پنجره!

لب پنجره رفتم و با دیدن شهاب هیجان زده شدم.

پنجررو باز کردم و گفتم:

- هییییی اینجا چیکار میکنی؟؟

خندید و گفت:

- اومدم خانوممو ببرم.

خندیدم که گفت:

- سریع یه لباس بپوش بیا در پشتی.

با ذوق گفتم:

- چشم اومدم.

سریع لباسمو عوض کردم و گوشه‌ی و اینامو ریختم تو کولمو رفتم پایین. یواشکی به سمت در پشتی رفتم و وقتی شهاب و دیدم، با خوشحالی جیغ زدم و رفتم بغلش کردم.

اروم جلوی دهنمو گرفت و گفت:

- هیس! تینایی جیغ نزن! بدو بریم تا کسی ندیدمون.

هیجان زده سوار ماشینش شدم. حرکت کرد و دستمو گرفت.

لبخندی زدم و رو به شهاب گفتم:

- اوم عزیزم کجا میریم؟

با لبخند گفت:

- میریم شمال؛ دوست داری؟

جیغ زدم:

- وای چه خوووووب! من عاشقتم که هههه!

بعد دستمو دور گردنش حلقه کردم.

خندید و گفت:

- عه تینایی! ولم کن ان تصادف میکنیم!

سریع ازش جدا شدم و سرجام نشستمو گفتم:

- وای ببخشید! خیلی هیجان زده شدم!

خندید و گفت:

- اشکال نداره خانوگ کوشولوی من.

لبخند زدمو دیگ هیچی نگفتم.

چنتا آهنگ رو رد کرد تا به یه آهنگ لایت رسید:

Somebody said you got a new friend

Does she love you better than I can

There's a big black sky over my town

I know where you're at I bet she's around

And yeah I know it's stupid

But I just gotta see it for myself

I'm in the corner watching you kiss her

oh, Oh, oh

And I'm right over here. Why can't you

?see me

Oh, oh, oh

And I'm givin' it my all

But I'm not the guy you're taking home

Oh

I keep dancing on my own

I just wanna dance all night

I'm all messed up, I'm so out of line

Stilettoes and broken bottles

I'm spinning around in circles

And I'm in the corner watching you kiss her

Oh, oh, oh

?And I'm right over here. Why can't you see me

Oh, oh, oh

And I'm giving it my all

But I'm not the guy you're taking home

Oh

I keep dancing on my own

And oh, no no

So far away

But still so near

The lights come on

The music dies

But you don't see me standing here

I just came to say goodbye

And I'm in the corner watching you kiss her

Oh

And I'm giving it my all

But I'm not the guy you're taking home

Oh

I keep dancing on my own

And oh, no

And I'm in the corner watching you kiss her

Oh no

?And I'm right over here. Why can't you see me

Oh no

And I'm giving it my all

But I'm not the guy you're taking home

Ooh

I keep dancing on my own

So far away

But still so near

The lights come on

The music dies

But you don't see me standing here

(Dancing in my own_Calum Scott)

نفس عمیقی کشید و گفت:

- این آهنگ همیشه بهم آرامش میداد و الان کنار تو آرامش بیشتری بهم داد. تینایی خیلی خوشحالم که هستی.

بعد دستمو گرفت و بوسید.

لبخندی زدم و گفتم:

- دوست دارم شهابم. هیچوقت نرو.

لبخندی زد و گفت:

- چشم...

*

ساعت ۳:۲۰ شب بود. تقریباً دوساعت بود که تو ماشین نشسته بودیم و من به شدت خوابم میومد. شهاب یه نگاه

بهم انداخت که داشتم خمیازه میکشیدم و چشمم مست خواب بود.

لبخندی زد و گفت:

- خانومم خسته ای بخواب.

لبخندی زدم و گفتم:

- نوچ تنها میشی!

اخم کرد و گفت:

- نمیشم اتفاقاً خیلیم خوبه خانومم کنارم بخوابه.

دو دل نگاهش کردم و گفتم:

- مطمئنی؟

سری تکون دادو گفت:

- او هوم.

اروم گفتم:

- میسی.

و چشمامو بستم و خابیدم...

*

با صدای شهاب چشم باز کردم و گنگ به اطرافم نگاه کردم. نگاهی به ویلا چوبی بین درختای سر به فلک کشیده انداختم،

که صدای شهاب توجهمو جلب کرد:

- تینایی رسیدیم. پیاده شو!

چشامو فشار دادم و آروم از ماشین پیاده شدم. کولمو برداشتم و دست شهاب و گرفتم و به سمت ویلا رفتیم. وارد ویلا شدم که کامل دکور چوب داشت، نگاهم سمت شومینه ای رفت که بغلش چوب بود و جلوش یه عالمه بالش کوچیک و خوشگل ریخته بود.

شهاب به کانایه طوسی اشاره کرد و گفت:

- بشین برات یه چیزی بیارم بخوری.

باشه ای گفتم و نشستم و اطرافم و نگاه کردم اطرافمو نگاه کردم. شهاب با دوتا موهیتو اومد سمتم کنارم نشست و لیوانارو روی میز گذاشت. با لبخند گفت:

- واقعا خوشحالم که پیشمی! لبخند بزرگتری زدم و گفتم:

- منم خوشحالم که پیش همیم همینجوری کنار هم نشسته بودیم و حرف میزدیم که گوشیم زنگ خورد. اسم بابا رو

گوشیم خودنمایی کرد. با استرس به شهاب نگاه کردم که گوشیمو ازم گرفت و جواب داد:

- سلام اقا سهراب.... بله بله تینا پیش منه.... هووم نه هنو کاریش ندارم ولی خب بعید میدونم بتونم کاریش نداشته باشم....

ساکت به حرفای بابا گوش داد که یهو اخم کرد و گفت:

- نه دست از سرش بر نمیدارم! تینا مال منه! به نفع هممونه با ازدواج منو تینا موافقت کنین..... هیس اقا سهراب! بهتره باورتون شه تینا با خواست خودش اومده اینجا و من بزور نیاوردمش. وقتی تینا منو دوس داره لزومی نداره بعد این جلومونو بگیرین. طمع بی پایان شما باعث خرابیه خیلی چیزا شد و هنوزم داره میشه. شما به خاطر یکم سهم پدرمو نابود کردین بعد ها به خاطر اینکه بفهمونین مالک دخترتونین دارید زندگی ۳ نفر رو خراب میکنید. زندگی منی که قراره با حسرت داشتن تینا بمیرم تینا که قراره با نرسیدن به کسی که دوش داره زندگی کنه و کسی که در آینده قراره شریک زندگی تینا بشه و بی تفاوتیاشو تحمل کنه. در این بین حتما خودتونم ضربه میخورین که لحظه به لحظه نابود شدن دخترتونو میبینید. اقا سهراب شما یه پدر منید پدرم هم نباشید پدر عشقمین. زندگی خیلی کوتاهه اونقدر که جای لجبازی نیست. شما پدر تینا هستین نظرتون برام مهمه خیلی مهمه. درسته من کارم درست نبود منم میخواستم ضربه بزنم، منم کینه داشتم ولی خودم متوجه اشتباهم شدم و عشق و جایگزین کینه کردم. شما هم بیاین پدری کنین هم در حق من هم در حق تینا و با رضایتتون نسبت به ازدواج منو تینا مهر و محبت رو جایگزین کینه کنین. خواهش میکنم!

لحن پر از عجز و ناتوانی بود دستشو گرفتم و گفتم:

- آروم باش!

لبخندی زد و لب زد:

- چشم.

حدود چند دقیقه ای گوشه دستش بود که لبخندی زد و گفت:

- مرسی اقا سهراب. چشم حتما امروز میارمش... بله بله برای فردا شب خوبه؟ خندید و گفت:

- خب هیجان زده شدم... چشم هرچی شما بگین... خدا نگهدار.

کنجکاو پرسیدم:

- چیشد؟

لبخندی زد و گفت:

- موافقت کرد و گفت " نمیتونه حریفمون بشه و میخواد کنار بیاد" دیگه مال هم شدیم!

با هیجان گفتم:

- راس میگی؟

سری تکون داد. دستمو رو دهنم گذاشتم و گفتم:

- وای باورم نمیشه! هی وای!

خندید و گفت:

- باورت شه و یه امشب و میبرم خونمون و بعد فرداشم ما میایم خاستگاری.

لبخندی زدم باهم مشغول حرف زدن از ایندمون شدیم...

*

۸:۴۰ شب_ تهران:

زنگ خونرو زدم و منتظر شدم درو باز کنن.

وارد خونه که شدم مامان نگران سمت اومد و شروع به حرف زدن کرد:

- وای دخترم خوبی؟ چیزیت که نشده؟ اذیتت که نکرده؟

کلافه گفتم:

- نه مامان خوبم نگران نباش. با خواست خودم رفتم چه جوری میخواد اذیت کنه؟

آروم گفتم:

- اخه اون...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- اسمش شهابه و هیچ کار بدی نکرده!

مامان اومد حرفی بزنه که با صدای امیرسام ساکت شد:

- وای مامان! ولش کن دیگه! چرا انقد بهش گیر میدی؟ چیکارش داری خا؟

مامان چپ چپ نگاهش کرد که آروم

گفتم:

- خستم میرم بخوابم فردا خواستگاریمه باید استراحت کنم.

مامان با بُهت گفت:

- چی؟؟

که بابا سریع گفت:

- توضیح میدم!

بالا رفتم و سعی کردم هرچه زود تر بخوابم که برای فردا انرژی داشته باشم...

*

با ذوق و شوق مشغول حاضر شدن، شدم. ساعت ۷:۳۰ بود. شهاب اینای ۸ میومدن. با پایین رفتن من، زنگ خونه هم بلند شد. آقا شهیاد و شکوفه جون اول وارد شدن و خیلی گرم و صمیمی سلام کردن و منو در آغوش گرفتن. بعد از اون ها شادی وارد شد و بهم تبریک گفت و بعدش به سمت مامان اینا رفت. پشت سر شادی شهاب وارد شد. دسته گل زیبایی رو بهم داد و لبخندی زد.

هیجان زده نگاهش کردم و سرمو پایین انداختم که خنده آرومی کرد و گفت:

- خجالت نکش.

مامان همرو به سمت پذیرایی هدایت کرد و من کنار بابا نشستم...

بابا و آقا شهیاد در مورد کار و سیاست صحبت میکردن و مامان و شکوفه جون در مورد مدل جدید پاریس.

حدود چهل دقیقه گذشته بود که آقا شهیاد گفت:

- خب دیگه بهتره بریم سر اصل مطلب.

این دوتا الان دستاشون میشکنه لباسونم تموم میشه.

همه خندیدن اما من به لبخندی اکتفا کردم.

آقا شهیاد ادامه داد:

- خب دیگه معلومه چرا اینجاییم، همو که میشناسن، حرفیم که بینشون نمونده، ماهن که موافقیم پس مبارکه!

بعد لبخند دندون نمایی زد.

بابا سهراب سری تکون داد و گفت:

- آره دیگه چی بگم والا!

بعد شیطون ابروشو بالا انداخت و گفت:

- شهیاد تو هم مثل قبل پرویی هنو، بابا چند وقت دیگ باید نَوَ تو بغل کنیااا!

بعد خندیدن. به شهاب نگاه کردم که چشامون در هم قفل شد. لبخند عمیقی زد و چشمک زد. خندیدم و سرم و انداختم پایین.

شکوفه جون با هیجان گفت:

- شهاب پسرم! بیا تینارو نشون کن!

بعد یه جعبه بهش داد. شهاب اومد کنارم نشست، دستمو گرفت و حلقه رو دستم کرد.

لبخندی زدم که دستمو بوسید و زمزمه وار گفت:

- به زندگیم خوش اومدی...

*

۱ماه بعد:

با خنده زدم تو سر فاطمه و گفتم:

- داری عروس میثی ولی ادم نشدی.

پشت چشمی برام ناز کرد و گفت:

- نامزدیمه. نامزدی!

پوکر فیس گفتم:

- خب حالا، پاره شدی اینقد گفتمی از صب.

جیغ زد:

- بیشووووورررررر پاره خودتیییییییی!

خندیدم و خواستم جوابشو بدم که ضربه ای به در خورد و بعدش صدای شهاب اومد:

- تینا خانوم! فاطمه حاضره؟؟ منتظر تونیما!!

یه لبخند زدم و خیلی مهربون و با ناز و عشوه گفتم:

- آره عزیزم! حظیم الان میایم.

شهاب آروم گفت:

- باشه.

و بعدش صدای پاش اومد.

سریع موهامو صاف کردم و بعد از پوشیدن کفش پاشنه دارم، سریع پایین رفتم.

آروم از پله ها پایین رفتم و با چشم دنبال شهاب گشتم.

با پرستیژ خاصی ایستاده بود و با لبخند به مهمونا خوش آمد می گفت. سنگینی نگاهم رو حس کرد و برگشت

سستم و با نگاهش آنالیزم کرد.

لبخندی زد و به سمت اومد و دستمو گرفت و گفت:

- خیلی خوشگل شدی پرنسس من!

لبخند متقابلی زدم و گفتم:

- تو عم خیلی خوشگل شدی.

آروم یه گوشه رفتیم که بعد از چند وقت مهمونا کامل شدن و فاطمه و امیر اومدن پایین.

به سمتشون رفتیم و گفتم:

- دلام فاطمی چطولی؟ علوسیت مبالک!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- نامزدیمه. نامزدیییی!

خندیدم و گفتم:

- پاره تر شدی

قرمز شد و غرید:

- خفه شو!

خندیدم و خواستم جواب بدم که امیر گفت:

- تینا!!! خانوممو اذیت نکن دیگهههه عههه!

پرو گفتم:

- اون منو اذیت میکنههههه!!! من میخوام امشب عروس شه ولی نمیشه.

امیر خندید و با گفتن خجالت بکش بحث و تموم کرد.

همونجور که با چشماش سالن رو نگاه میکرد، پرسید:

- شهاب کو؟

از پشت سرم صدای شهاب بلند شد:

- اینجا دارم شیطنت های پرنسسو می بینم!

بعد یه لبخند زد.

امیر با حالت مسخره ای پشت چشمی برای شهاب ناز کرد و گفت:

- زن زلیل!

شهاب خندید و گفت:

- امیررررررررر! من زن زلیلیم یا تو که بخاطر فاطمه های های پیشم گریه میکردی؟؟؟

امیر خندید و دسته گل فاطمه رو زد تو سر شهاب که فاطمه جیغ زد:

- دسته گلمو خراب کردی بیشرررررررر! الان عروسیم خراب میشههههه!

خندیدم و سریع گفتم:

- نامزدیته نامزدی!

که دوباره جیغ زد:

- سوتیه منو نگیر کثافتت.

همینجوری میخندیدم و برگشتم مهمونارو نگاه کردم که دیدم همه خیره شدن به ما: /

آروم گفتم:

- شهاب جونممم. منو نیگا... چیزه... انگار صدامون بلند بود اینا شنیدن دارن یه جوری نگامون میکنن.

شهاب نگاه کرد و گفت:

- اوه تینا عزیزم بیا بریم.

بعد به امیر و فاطمه که با بهت و خجالت به مهمونا نگاه میکردن، لبخندی زد و گفت:

- خوشبخت شین فعلا امیر!

بعد دستمو گرفت و به سمت حیاط رفتیم.

تا از دید دور شدیم، زد زیر خنده و گفت:

- وایییی چه ابرو ریزی شد!

خندیدم و گفتم:

- اوهوم.

روی صندلی کنار استخر نشست و گفت:

- بیا بغلم.

آروم رفتم تو بغلش نشستم و با موهام بازی کرد.

بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

- ماعم عروسی میکنیم، قول میدم عروسیمون عالی شه! یه عروسی شیک همون جوری که دوست داری...

یهو گفتم:

- واییی یه عروسی تو یه باغ بزرگ که همه جا پر از گل رز سفید و صورتیه بعد منم یه لباس عروس پرنسسی

خوشگل پوشیدم بعد خیلی خوبه دیگه عروسی میکنیم!

خندید و گفت:

- اوهوم یهویی عروسی میکنیم بعد میریم خونمون و...

بلند گفتم:

- عهههه! اذیت نکن دیگهههه! من اصنشم عروسی نمیخواام.

لبخندی زد و گفت:

- چشم خانومم پس عروسی نمیخواای باشه من برم پیش اون دختره که باهام عروسی میخواست.

جیغ زد:

- غلط میکنه! تو عم غلط میکنی! هیش!

خندید و گفت:

-برم یا نرم؟

اخم کردم و گفتم:

- بشین سرجات!

نشست و گفت :

- وای فدای خانوم حسودم بشم.

لبخندی زد و گفتم:

- خدانکنه عزیزم.

یکم تو بغل هم بودیم که آرام گفتم:

- پاشو که بریم.

سری تکون دادم و باهم به سمت ساختمون رفتیم. بعد از سرو شام و یکم رقصیدن جشن تموم شد و رفتیم خونه.

شهاب تا دم خونه اومد و گفت:

- خوب بخوابی خانومم.

لبخندی زد و گفتم:

- مرسی تو عم فعلا بابای

زمزمه کرد: فعلا.

بعد آروم رفتم بالا د بعد از تعویض لباسم روی تخت دراز کشیدم. با مرور امشب لبخندی روی لبم نشست و آروم خواب چشمام رو گرم کرد....

۴ سال بعد:

-وای تینا!!!!!!

با استرس به فاطمه نگاه کردم و گفتم:

- خیلی زشت شدم؟

جیغ زد:

- دیوونه خودتی؟ چقد جیگر شدی!

یه نفس عمیق کشیدم و به خودم خیره شدم و آنالیز کردم:

موهای قهوه ایم خیلی عوض کرده بود و خیلی خوشگل شینیون شده بود. آرایش غلیظ چشمام عالی بودن و رژ صورتی ملایم ملوسم کرده بود. لباس عروسم عالی بود. شهاب از ایتالیا سفارش داده بود. یه لباس دکلمه که روی سینش با نگین تزئین شده بود و یه دامن پرنسسیه خیلی خوشگل داشت.

فاطمه با هیجان جیغ زد:

- وای! شهاب اومد!

لبخندی زدم و چشم از آینه گرفتم و بعد از پوشیدن شنلم سریع رفتم پایین.

شهاب دم در با کت و شلوار مشکی د پیرهن سفید و کروات مشکی، منتظرم بود. یه دسته گل رز سفیر که با روبان مشکی تزئین شده بود، دستش بود و کنار بوگاتی مشکیش که با رز سفید تزئین شده بود، ایستاده بود.

با لبخند به سمتم اومد دسته گل رو به سمتم گرفت و گفت:

- بفرمایید پرنسس!

زیر لب تشکر کردم. در ماشین رو برام باز کرد و کمک کرد سوار شم. بعد خودشم هم سوار شد.

دستم گرفت و گفت:

- خیلی زیبا شدی.

آروم گفتم:

- میسی تو عم خیلی خوجلتر شدی.

پر از عشق نگام کرد و گفت:

- به شما که نمیرسم عزیزم! چرا اینقد خوشگل شدی اخه؟ نمیگی دل شهاب طاقت نمیاره؟

خندیدم و گفتم:

- دیکه اغراق نکن!

اخم کرد و گفت:

- اغراق چیه؟ واقعا عالی شدی! اصن بیا نریم عروسی بریم خونمون.

با لحن بچه گانه ای گفتم:

- شهااااااااااا اب ادیت نکن دیگ! بدو بریم آتلیه دیر شددددد!

شهاب گفت:

- چشم بانوووو.

و به سمت آتلیه رفت....

پر از ناله غر زدم:

- خسته شدمممم! بریم دیگه! اه من نمیخوام عکس بگیرممم! این دختره زشتم که همش نگات میکنه! ایش من برم

چشاشد دربیارم!

بعد بلند شدم برم که شهاب گفت:

- عه خانومممم! بشین سر جانت!

که فاطمه گفت:

- نخیرم تینا برو چشاشو دربیار منم میام کمکت! کثافت کم مونده خودشو پرت کنه تو بغل امیر!

بعد بلندتر جیغ زد:

- اینم که چیزی نمیگه فقط میخنده!

امیر سریع گفت:

- خب عزیزم بامزه افتاد.

فاطمه چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- خفه شو! بریم خونه حسابتو میرسم!

منم چپ چپ شهاب و نگاه کردم که صدای شاهین از پشت سرم اومد:

- چیشده؟

سریع برگشتم سمت شاهین و گفتم:

- واییی شاهیننن دارم روانی میشممم! گند زده شد تو عروسیمم! منو از اینجا ببر! واییی...

پرید وسط حرفمو گفت:

- باشه باشه! میبرمت! چیشده مگ؟

اخم کردم و گفتم:

- این دختره شهاب و خورد! این شهابم که فقط بهش لبخند میزنه!

شاهین خندید و گفت:

- وای چقدر شما خوبین! باشه بیاین بریم همه منتظرتونن.

سریع بلند شدم و گفتم:

- اره اره بریم!

بعد بدو بدو رفتم سمت ماشین.

شهابم دنبالم اومد و سریع سوار ماشین شدیم....

*

با استرس دسته گلمو فشار دادمو به شهاب نگاه کردم.

صدای عاقد باز بلند که میگفت:

- برای آخرین بار میپرسم خانم تینا رادفر بنده وکلیم؟

تا او مدم جواب بدم سریع امیر گفت:

- عروس زیر لفظی میخواد.

شهاب پوفی کشید و منم کلافه چشامو بستم. شکوفه جون یه جعبه به شهاب داد و شهاب جعبه رو باز کرد و یک

گردن بند از توش در آورد که به انگلیسی و پیوسته نوشته بود: my love

لبخندی زدمو شهاب گردن بندو گردنم کرد.

عاقد باز گفت:

- این بار وکلیم؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

- او هووم، وکیلی!

همه دست زدن که عاقد از شهابم بله گرفت و همه بهمون تبریک گفتن و کادو دادن؛ بعد همه ریختن وسط و کلی

رقصیدن....

*

جلوی خونه نگه داشت. لبخندی زدم و به ویلای روبه روم خیره شدم. آروم پیاده شدم و وارد خونه شدیم.

شهاب در وبست و گفت:

- بلاخره خانوم خونم شدی.

تک خندی زدم و گفتم:

- او هووووم. اصن فکرشو نمیکردممم. هنوزم باورم نمیشه، بعد از اون همه دوری بهم رسیدیم.

اضافه کرد:

- و کلی دعوا و سختی!

سری تکون دادم و گفتم:

- او هوم بعد از کلی دعوا و سختی.

پیشنویشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

- ولی دیگه نمیزارم سختی بکشی.

و لبشم رو لبم گذاشت. بغلم کرد و به سمت اتاق بردتم؛ اتاق پر از گل رز سفید بود. لبخندی به سلیقه امیر و فاطمه و شاهین زدم و به شهاب نگاه کردم.

محکم تر بغلم کرد. هیچوقت فک نمی‌کردم یه اردو اینجوری زندگیمو عوض کنه و یا یه انتقام به این عشق بزرگ تبدیل بشه ولی میدونم این خوشبختیمو فقط و فقط مدیون یه انتقامم.

یک لبخند زدم و در گوش شهاب گفتم:

- من این زندگی رو فقط بخاطر یه چیز ادامه میدم. میدونی به خاطر چی؟

متعجب پرسید:

- بخاطر چی؟

زمرمه کردم:

- فقط و فقط به خاطر تو...

#پایان □

میدونم رمان جالبی نشد و هر چی باشه خب رمان اولم بود و هیچ تجربه ای نداشتم ولی بازم تمان سعیمو کردم که خوبه باشه امیدوارم لذت ببرید و یکم درکم کنید و با دید بی هیچ تجربه ای نوشتن اینو بخونین...

مرسی که هستین

دوستدار شما تینا.ر

پایان: ۲۸ فروردین ۱۳۹۷